

به نام خدا

زندگی نامه یک روستا زاده

سرپرست دکتر ویلیام مرادخان

تابستان ۱۳۹۶

پیشگفتار

من یک روستا زاده هستم و همیشه نیز به این بخش از زندگی خود افتخار کرده و خواهم کرد.

سالها زندگی در شرایط سخت به من آموخته که دردها و رنج‌ها پایدار نیستند و نباید در مسیر حیات خویش به محض مشاهده آنها، راهمان را منحرف نمائیم، بلکه باید به غایت راه که همانا رضایت الهی از خلقت ماست، بنگریم و سعی کنیم در زندگی برای خود و دیگران مفید باشیم.

زندگی پرفراز و نشیب من، می‌تواند نمونه‌ای از این تفکر باشد و به همین جهت مایلیم بخشی از داستان زندگی‌ام را برای کسانی که پس از من این یادداشت‌ها را مطالعه می‌کنند بازگو نمایم تا بدانند ثمره تلاش و ایمان به خدا، دنیایی سرشار از سعادت و زیبایی است و تنها در این صورت است که آرامش واقعی را تجربه خواهیم نمود.

البته به خوبی واقفم که نوع نگارش و جملات من درخور یک مجموعه ادبی نیست، اما یقین دارم که تمام گفته‌هایم بر مبنای صفای باطن و زبان دل می‌باشد و به همین جهت دوست داشتم همانطور که فکر می‌کنم، برایتان بنویسم هر چند در هیچ قالبی هم نگنجد!

... در پایان، این یادداشت‌ها را تقدیم می‌نمایم به روان پاک تمام کسانی که در شکل‌گیری زندگی من تأثیرگذار بوده‌اند.

سرتیپ دکتر ویلیام مرادخان

تابستان سال ۹۶

ژنرالی پر فخر، پزشکی صبور

از یاد نرفتنی است آن ژنرال پر ابهت، که حضورش همواره، سایه سنگینی را بر فضا، می گسترد. هاله ای به گستردگی همان حضور گران. در میان نظامیان آشوری، آنان که به ژنرالی در ارتش ایران راه یافتند، کمتر از تعداد انگشت های یک دست اند. و البته پیش از حضور در ارتش ایران، جنگاوران و رزمندگانی بودند که لباس رزم، بر تن کردند و شهره آفاق شدند. شبه نظامیان و کماندوهایی که خصم را با حضور مرگبارشان، می لرزاندند. آنان که در حاشیه های جنگ های جهانی با شورشیان جنگیدند و حتی به قلب جنگاوران ارتش های کلاسیک زدند. جنگ های سرگرفته در آذربایجان ایران، در عراق امروز، بین النهرین دیروز در فرارهای سال ۱۴ و همچنین است ۱۵ و ۱۸ در هزاره اخیر.

بی تردید، سرآمدترین آن ها، ژنرال آقاپطروس بود که تاریخ معاصر آشور به حماسه آن جنگاور رادمرد، می بالد. بی گمان، تاریخ مانده در سینه ی رزمندگان همراه او، به کتابت نیامد و در سینه آن ماند. جنگاورانی که در دشت های سلماس، ارومیه و جز آنها، جنگیدند و همان دشت ها را با خون خود رنگین کردند.

با چنین هراس و وحشت مانده از جنگ های دوران، غارت ها و فرارها و دربه دری ها، پس از دو جنگ جهانی و آرامش باز آمده، کمتر کسی توان حضور در لباس رزم را داشت. از نسل نخستین، سه تن آمدند، تیمسار سرتیپ فیلیپ بت اوشانا، از خانواده ای سخت دلباخته قوم جهانی شان، تیمسار سرتیپ سرمکانیک و آخرین آنها تیمسار یوعو آرین و...

سه نگین درخشیده در سه رده متفاوت ارتش و نظام ایران، که هر یک فخر جامعه جهانی آشوریان شدند.

در این میان تیمسار سرتیپ یوعو آرین، پزشک حاذقی بود که حلم و صبوری اش در مداوای بیماران، مثال زدنی بود. پزشک ژنرال که از میان ما رفت. در هاله ای از غم و اندوه به جای مانده که سوگ گرانی است.

از بخت خوش از چهره های سرآمد در پهنه پزشکی و ارتش میهن مان، ایران که فعال و خستگی ناپذیر است، دکتر ویلیام مرادخان است. پزشکی حاذق و نامدار که همواره طبابت او، زبانزد آحاد جامعه آشوری است. شخصی توانمند و اثرگذار در میهن مان ایران.

مرور خودزندگی نوشت دکتر ویلیام مرادخان، می تواند درسی پر اثر برای نسل امروز و فردای جامعه جهانی آشوری ها باشد.

فراز و نشیب های بسیاری که دکتر ویلیام مرادخان در طول زندگی داشته است می تواند سرمشقی برای آحاد فرهنگی، اجتماعی و علمی جامعه آشوری باشد.

بی تردید او نیز چون چهره های درخشان و ماندگار دیگر پهنه دانش پزشکی، نهادهای فرهنگی و اجتماعی آشوریان، در تاریخ این قوم دیرین، چون نگینی درخشنده، خواهد ماند.

یوناتن بت کلیا

دبیرکل اتحادیه جهانی آشوریان

نماینده آشوریان ایران در مجلس شورای اسلامی

برای من بسی افتخار است که برای زندگی نامه یکی از بهترین، نجیب ترین و مهربانترین همکلاسی های دانشکده پزشکی، فارغ التحصیلان سال ۱۳۴۵ یعنی دکتر ویلیام مرادخان مقدمه ای بنویسم. در طول زمان تحصیلی در دانشکده پزشکی دوستی و محبت ما صرفنظر از دین، مسلک و مذهب بسیار صمیمی بود. بقول مولانا:

پس زبان همد لی خود دیگر است
ای بسا هندو ترک همزبان
همدلی از همزبانی خوشتر است
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

فارغ التحصیلان ۱۳۴۵ بدو دلیل بین فارغ التحصیلان سالهای دیگر شاخص شدند.

۱- یکی از همکلاسی های ما مرحوم جواد اسکویی بعلت مسئولیتی که در دبیر خانه دانشکده پزشکی داشت توانست عکس های همه همکلاسی ها را در دفترچه ای جمع کند که یادگار بسیار خوبی از خود باقی گذاشت.

اتفاق دوم گرد همائی بود که به همت دوستان در خارج از کشور اقدامات اینجانب در داخل کشور تشکیل گردید. دوستان مقیم آمریکا اقدام به ساخت یک سایت مربوط به فارغ التحصیلان سال ۱۳۴۵ را هم درست کردند. اتفاقی که اهمیت آن بیشتر از همه است دوستان اقدام به تشکیل موسسه دانش آموختگان (inmula) نموده اند که امیدوارم بتواند با گسترش به سایر دانشکده ها و دانشگاه و حتا دبیرستان کمک بزرگی به این موسسات بنماید. اینگونه موسسات در کشورهای خارج خیلی زودتر درست شده است. بنا بر این فارغ التحصیلان ۱۳۴۵ بنیان گذار اینگونه موسسه در کشور خواهد بود. آقای دکتر ویلیام مرادخان یکی از اولین کسانی بودند که حق عضویت پرداخت نموده و همواره پیگیر تشکل مجمع فارغ التحصیلان هستند. در دوران دانشجویی نیز ایشان را همه به مهربانی، متانت، آرامش و بی حاشیه بودن می شناسند. همه ما ممکن است در برهه هائی رفتارهایی داشته ایم که موجب رنجش کسی شده باشد ولی از دکتر ویلیام کسی از همکلاسیها چنین خاطره ای ندارد. او نیز همچون من نظامی بود و این هم یکی از اشتراکات ما بود اگر چه در این موقعیت خیلی باهم تداخل حوزه کاری نداشتیم. اصطلاحی است که می گویند بی خبری و خوش خبری وقتی می خواهیم در مورد دکتر مرادخان بنویسم همین که هیچ خاطره در ذهنم نمی آید یعنی که سراسر خوبی و مهربانی بوده است. برای او همچون همه همکلاسی های باقی مانده آرزوی سلامتی و بهروزی دارم.

دکتر یحیی دولتی
استاد دانشگاه تهران



زندگی نامه یک روستازاده

پانزدهم آذر ماه ۱۳۱۶ هـ. ش (برابر با ۱۹۳۸ میلادی) در یکی از روستاهای مسیحی نشین ارومیه، به نام سپورغان، واقع در دو کیلومتری دریاچه ارومیه از پدری به نام یوئیل و مادری به نام یولیه، متولد و نامم را «ویلیام» نهادند.

تنها خاطره‌ای که از دوران خردسالی در ذهن دارم، این است که دوان دوان خود را به خانه یکی از بهترین دوستان خانوادگی می‌رساندم، که به محض رسیدن، این جمله را با اشتیاق می‌گفتم: «مَمّه - جاجی - پوده - کوده - ایتوخون». ۱ و چه روزهای خوشی بود!

پدرم، هفته‌ای شش روز به کار کشاورزی (در باغ‌های انگور، چمنزار، مزرعه گندم و باغچه‌های میوه) می‌پرداخت و روزهای یکشنبه هم به کلیسا می‌رفت زیرا او «کشیش دهکده» بود. بعد از پنج سالگی، من همراه برادر و خواهر بزرگترم در کارهای کشاورزی و دامداری به پدر کمک می‌کردیم.

در زمان اشغال آذربایجان توسط قوای شوروی، در مجاورت روستای ما کمپی از سربازان شوروی بر پا بود و پدرم که به زبان روسی تسلط داشت با چند نفر از سربازان داد و ستد می‌کرد،

به آنها کوشمش، آرد و گوشت، خوک می‌فروخت و از آنها کلم، هویج و مقداری پول می‌گرفت. روزی، من از سربازی پوکه خالی خواستم، بلافاصله چند تیر هوائی شلیک و پوکه‌هایش را به من داد «برای من اسباب بازی جالبی بود».



قوای شوروی سابق در ارومیه

در روزهای یکشنبه، خیلی از مردم روستا در زمین چمنی که مجاور دهکده بود جمع شده، جوانان فوتبال بازی می‌کردند و بچه‌ها هم به بازی مشغول می‌شدند، بعضی دیگر هم دسته جمعی، دست در دست هم دو نوع بازی به زبان آشوری «دروازا- زاقرابازی» بازی می‌کردند. یکی از شیرین‌ترین خاطرات من این است که با چند نفر از دوستانم به کنار دریاچه ارومیه می‌رفتیم و در یک زمین بی‌آب و علف‌آما سفید و نرم، با پاهای برهنه ساعت‌ها فوتبال بازی می‌کردیم «آن بازی بی‌شبهت با بازی فوتبال ساحلی امروزه نبود» و بعد از خاتمه بازی همگی به دریاچه پریده و شنا می‌کردیم.

مادرم معلم دهکده بود، او تحصیلات ابتدائی خود را در مدرسه آمریکائی میس مری واقع در ارومیه گذرانده ولی به علت ازدواج نتوانسته بود به تحصیلات ادامه دهد. او در دهکده، درس دینی، زبان آشوری و خواندن و نوشتن فارسی را تدریس می کرد. حدود پنج سالم بود که با بچه ها دور تنور گرم نشسته و به حرف های مادرم گوش می دادیم و بعد از خاتمه درس هم به طور ایستاده در آخر هر جلسه، پرسش تلفظ کلمات انجام می شد گاهی وقت ها کلمات یک آیه از انجیل تلفظ می شد اگر نفر اول درست تلفظ می کرد، جایش را با نفر دوم عوض می کرد در آخر کسی که بیشترین نمره را می آورد در اول صف به عنوان شاگرد اول قرار می گرفت و تقریباً از آن زمان بود که من یاد گرفتم چگونه با رقابت می توان پیشرفت کرد.

مدرسه کودکان
آشوری در روستای
سپورغان



مدرسه ای
در
روستای
سپورغان





هشت سالم بود که مادرم فرزند چهارم خود «ویکتور» را به دنیا آورد و در آن زمان با صدای بلند گفت: «این یکی را دیگر چه کسی نگه می‌دارد» و من با صدای بلند گفتم من، من!!!

تصویر من در ۸ سالگی

در سال ۱۳۲۴ والدینم تصمیم گرفتند که من، برادر و خواهرم را برای تحصیل به شهر بفرستند. تقریباً در اواسط تابستان بود که مادرم به شهر رفت و در کوچه ای به نام «یونجلیخ- کوچسی» منزلی کرایه کرد و روز بعد اسم مرا در کلاس پیش دبستانی نوشت «دبستانی به نام ناموس در محله نوگچر» و اسم برادرم را در کلاس سوم نوشتند به علت اینکه ایشان کلاس اول و دوم را در روستای خانشان که در فاصله پانصد متری روستای ما است طی کرده بود. اما خواهرم چون شانزده سالش بود در یک خیاط خانه مشغول به کار شد.



جمع خانواده من



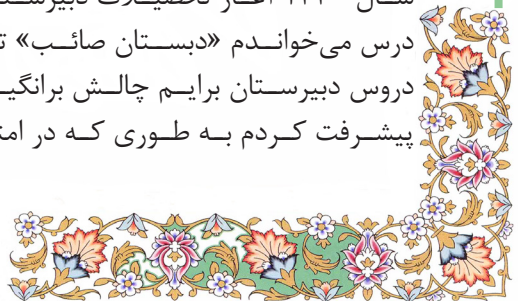
معلم ما در آن زمان، بانوی نسبتاً سالخورده‌ای به نام «ایران خانم» بود. خوشبختانه ایشان در مدرسه میس مری، معلم مادرم بود و به همین جهت نیز به من خیلی ابراز محبت می‌نمود و با توجه به هوش خدادادی‌ام فهمید که می‌توانم به کلاس اول منتقل شوم و در کلاس اول هم به علت اینکه از مادرم الفبای فارسی، تلفظ کلمات و شمارش از یک تا صد را یاد گرفته بودم در امتحان ثلث اول نمرات بسیار خوبی گرفتم و بالاخره امتحانات ثلث دوم و سوم را هم با موفقیت تمام گذراندم، کارنامه یکساله من، والدینم را بسیار خوشحال نمود. در کلاس دوم و سوم هم موفقیت زیادی داشتم به طوری که مدالی با پرچم ایران بیشتر مواقع بر سینه من بود که فقط بعضی مواقع به دانش آموزی به نام هلن نیز داده می‌شد «چون ایشان خواهر ناظم مدرسه بود.» در یکی از روزها، مبصر کلاس‌مان قبل از اینکه معلم وارد کلاس بشود روی تخته سیاه نوشته بود «از سایه مرادخان شادان شود هلن جان.»!!

درسال چهارم ابتدائی، ابتلا به بیماری مالاریا، روزهای سختی را برایم رقم زد. بعد از ظهر یکی از روزها، در مدرسه دچار تب و لرز شده و با اجازه از معلم به منزل رفتم. خواهرم چون درمان این بیماری را از مادرم یاد گرفته بود، برایم قرص «اتابرین» خرید و من پس از ده روز خوب شدم.

روزها از پی هم گذشت و کلاس‌های چهارم، پنجم و ششم را با کارنامه‌های رضایت بخشی به پایان رساندم. من همواره دوران شیرین کودکی و موفقیت‌های تحصیلی را در وهله اول، مدیون عنایت خداوند می‌دانم در درجه دوم مدیون تصمیمات عاقلانه، آتیه اندیشی، پشتیبانی مالی و کمک‌های ارزشمند تحصیلی والدینم، و در آخر مرهون زحمات بی‌شائبه خواهرم که تا چهارده سالگی من، همچون مادری دلسوز و مهربان، پرستار و سرپرست خانواده سه نفره ما در غربت شهرنشینی بود و از پول ناچیزی که از خیاطخانه می‌گرفت ضمن کمک به مخارج خانواده، به ما هم پول تو جیبی می‌داد. و همچنین برادر بزرگترم والتر که همیشه در درس‌هایم کمک می‌کرد، ایشان دانش آموز بسیار تیزهوشی بود. و بصورت ویژه‌ای در کشیدن رسم، مهارت داشت.

در روزهای شنبه رسم این بود که گاهی شاگردان ممتاز و تنبل هفته قبل را بعد از سرود صبحگاهی «ای ایران مرز پرگهر» بالای پله‌های درب ورودی ساختمان مدرسه برده، زرنگ‌ها را تشویق و تنبل‌ها را تنبیه می‌کردند، اما من و برادرم بیشتر مواقع در صف زرنگ‌ها قرار داشتیم.

سال ۱۳۳۰ آغاز تحصیلات دبیرستانی من بود، خوشبختانه دبستانی که قبلاً در آن درس می‌خواندم «دبستان صائب» تبدیل به دبیرستان شده بود. در هفته‌های اول، دروس دبیرستان برایم چالش برانگیز بودند اما خیلی زود به کمک برادرم در دروس پیشرفت کردم به طوری که در امتحانات ثلث اول، نمرات نسبتاً خوبی گرفتم اما



بدبختانه در زمان شروع فصل زمستان به علت بیماری حصبه «تیفوئید» در منزل بستری شدم. در آن زمان درمانی برای این بیماری وجود نداشت، در همان روزهای اول بیماریم، مادرم به شهر آمد چون می‌دانست دچار بیماری لاعلاجی شده‌ام، او خیلی سریع یکی از دکترهای مشهور شهر ارومیه به نام دکتر بنیامین را بر بالینم آورد. آقای دکتر بنیامین بلافاصله درمان‌های علامتی «پائین نگهداشتن تب» را شروع کرد و این روش درمان را برای مدت چهارده روز ادامه داد. روز چهاردهم بیماری، معمولاً روز بحرانی و خطرناک بیماری محسوب می‌گردید، برای اینکه در این روز بیشتر بیماران به علت افت فشار خون «ناشی از سموم میکروبی» فوت می‌کردند. و اما مادر مهربانم در همه این مدت بیدار بر بالینم می‌نشست و دستهایش را روی زانوهایش می‌گذاشت یا اینکه به هوا می‌گرفت و از خدا طلب شفای مرا می‌نمود. در شب روز چهاردهم که از فرط خستگی زیاد خوابم می‌برد «خواب می‌بیند که در باز شده عیسی مسیح مرا با دو دستش بلند کرده و چند باری تکان می‌دهد و می‌فرماید: برخیز که پسرت نجات یافت» مادرم ناگهان از خواب بیدار شده و بدن سرد مرا در آغوش می‌کشد و من که از کما خارج شده بودم به مادرم گفتم نگران نباش حالم خوب است.



دبستان و دبیرستان صائب سال ۱۳۳۰



... همیشه با توجه به اینکه در زندگی من بیشتر مصیبت ها و درد و رنج ها گذران بوده، اینگونه آموختم که هیچگاه ناامید نباشم چون روزهای سخت و نا امیدکننده خیلی زود می گذرند، و آموختم که برای داشتن آرامش و آسایش امروز، با خدا قدم بردارم و فردا را به او بسپارم.

بالاخره چند روز پس از روز چهاردهم بیماری، حالم بهتر شد و توانستم درس های عقب مانده را جبران نمایم به طوریکه در دو هفته دوره نقاهت خود، حتی توانستم بیشتر از درس های عقب افتاده پیش بروم. در امتحان ثلث دوم موفق تر از ثلث اول بودم و کارنامه ام نشان می داد که در دروس هندسه، حساب، شیمی و فیزیک نمرات نسبتاً خوبی داشته‌ام.

بالاخره تعطیلات عید نوروز آن سال که بی‌صبرانه منتظرش بودیم فرا رسید، تا اینکه همراه برادر و چند نفر از دوستانم که در شهر درس می خواندند با اتوبوس راهی روستا شدیم، در آن زمان اتوبوس تا پل روی رودخانه نازلوچای بیشتر نمی رفت و ما اجباراً نزد یک پل پیاده می شدیم و با پای پیاده، روی برف ها که تمام دشت ها و باغ هارا پوشانده بود راهی روستا می شدیم، طی آن مسیر دو کیلومتری و سرسره بازی روی برف های یخ زده برای من خیلی لذت بخش بود و فراموش نشدنی است. بعد از چند ساعت راهپیمائی، دیدار با پدر مادر و دوستان و آشنایانم برایم بسیار خوشایند و لذت بخش بود.

در آن سال، پدرم برای به دست آوردن کمک خرجی بیشتر در حدود بیست رأس گوسفند و بز خریده بود که در حدود پانزده رأس آنها بره زائیده بودند، برای من دیدن باز یگوشی بره ها خیلی جالب بود.



پدرم در سن ۲۰ سالگی



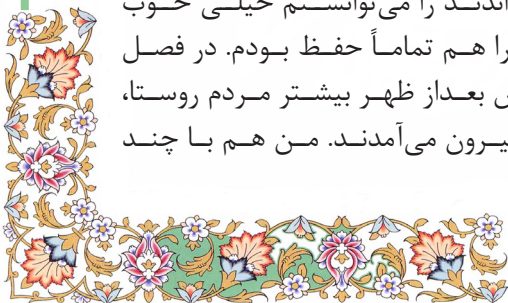
در آن ایام تعطیلات عید، سیزده روز بود و من می بایست بیست مسئله ریاضی، شیمی و فیزیک را حل می کردم، از همان روز اول، روزی یکی دو ساعت را برای حل آن مسائل اختصاص داده بودم. روز سیزدهم به شهر برگشتیم تا اینکه چهاردهم فروردین به مدرسه برویم. بالاخره سه ماه از سال تحصیلی هم گذشت، امتحانات ثلث سوم از تاریخ پانزدهم خرداد شروع شده بود، من این امتحان را نیز باموفقیت پشت سر نهادم.

در اوایل فصل تابستان طبق معمول من به همراه برادر و خواهرم، از شهر به روستا می رفتیم تا در کارهای مربوط به چمنزار، خرمنزار، خرمکوبی، رسیدگی و حفاظت از باغ های انگور و بالاخره جمع آوری و تبدیل انگورها به کشمش، سبزه و مربای شیره انگور به پدر و مادرم کمک نماییم.

همه این کارها با وجود اینکه خسته کننده و سخت هستند برای من خیلی لذت بخش بودند و مناسب می دانم از خاطرات بسیار زیادی که در این فصل دارم چند تائی را که از شیرین ترین آنها است برایتان بگویم:

- بعد از اینکه چمن ها کوتاه می شدند زمین کشاورزی برای ما تبدیل به زمین فوتبال و یک بازی دیگر به اسم قیلوق می شد (که یک بازی شبیه گلف می باشد)، در میانه زمین یک چاله می کنسیم و یک چوب تر را به شکل توپ می تراشیدیم، سپس با چند نفر از دوستان به دو گروه تقسیم می شدیم، با چوبهایی مثل چماق آن توپ چوبی را به هم پاس می دادیم و دسته مقابل سعی داشت توپ را از ما برآید بالاخره گروهی برنده بود که توپ را به داخل چاله بیاندازد. این بازی حدود یک ساعت طول می کشید و در آخر بازی، گروهی برنده بود که توپ بیشتری به داخل چاله وارد کرده باشد.

- روزهای جمعه دوران تحصیل، هر هفته، حدود ساعت چهار بعد از ظهر به سینما می رفتم و اغلب، فیلم های هندی می دیدم چون فیلم های راج کاپور را خیلی دوست داشتم. آن وقت ها تمام سینماها سه ردیف صندلی داشتند قسمت انتهایی که لژ نامیده می شد قیمت بلیطش پانزده ریال بود و ردیف دوم قیمت بلیطش ده ریال و ردیف سوم که خیلی نزدیک به پرده سینما بود قیمت بلیطش پنج ریال بود. من بیشتر مواقع ردیف سوم را انتخاب می کردم و تقریباً هر فیلم را دو سه بار می دیدم به طوری که داستان فیلم کاملاً در خاطرم سپرده می شد و آهنگهایی که راج کاپور و هنرمند زن فیلم «لیلی» می خوانند را می توانستم خیلی خوب بخوانم، یکی از آوازهای مشهور راج کاپور «آواره ام» را هم تماماً حفظ بودم. در فصل تابستان که به روستا می رفتیم حدود ساعت شش بعد از ظهر بیشتر مردم روستا، به خصوص جوان ها با لباس های قشنگ از خانه بیرون می آمدند. من هم با چند



نفر دیگر از دوستانم گرد هم می‌آمدیم و برایشان داستان فیلم‌ها را شرح می‌دادم و حتی آهنگ‌های فیلم را هم برایشان می‌خواندم.



پوستر فیلم آواره راج کاپور



راج کاپور هنر پیشه مشهور
هندی



۱۰ ریالی



۵ ریالی



بالاخره فصل تابستان هم با خاطرات شیرینش به اتمام رسید و پدرم در پایان تابستان ما را با آذوقه فاسد نشدنی زیادی مثل (انگور زمستانی، پیاز و سیب زمینی، نان لواش خشک شده، روغن، پنیر، گوشت گوسفند و گوساله قرمه شده) به شهر می برد. اما در این سفر اتفاق جدیدی افتاده بود زیرا برادر کوچکم به نام ویکتور که هفت ساله شده و مادرم اسم او را قبلا در کلاس اول دبستان نوشته بود، همراه ما می آمد.

در مهر ماه سال ۱۳۳۱ به کلاس هشتم راه یافته بودم، در آن سال، از هر دانش آموزی سه تومان شهریه می گرفتند ولی از من و برادرم شهریه نگرفتند، زیرا اداره فرهنگ آن زمان بخشنامه ای صادر کرده بود مبنی بر این که از دانش آموزان ممتاز شهریه نگیرند.

در کلاس هشتم (دوم دبیرستان) با جدیت تمام به مطالعه کتاب های درسی مشغول بودم و به رمان هم علاقه داشتم و به برادر کوچکم در درس هایش کمک می کردم. در مجاورت دبیرستان ما (دبیرستان صائب) یک باشگاه ورزشی خصوصی بود که در آن عضو شده بودم، ورزش های مورد علاقه من به ترتیب پینگ پنگ و ورزش زیبایی اندام بود. در بیشتر مواقع بعد از ساعت چهار به باشگاه ورزشی می رفتم و یکی دو ساعت ورزش می کردم. بعضی روزها حتی تا ساعت هشت در باشگاه می ماندم، در آن سال، منزل ما فاصله زیادی با باشگاه نداشت. صاحب منزل اجاره ای ما آقای به نام دکتر پیره بود که در حدود هشتاد سالش می شد، همسرش نسبتا جوان، سختگیر و با دسیپلین خاصی بود. هر روز راس ساعت هشت بعد از ظهر درب خانه را از پشت می بست و من از ترس مجبور بودم روی دیوار منزلمان در خیابان طرزی، با مشت بکوبم تا اینکه یکی از افراد خانواده در را باز کند!



میدان شهرداری ارومیه



سینما شیر و خورشید ارومیه



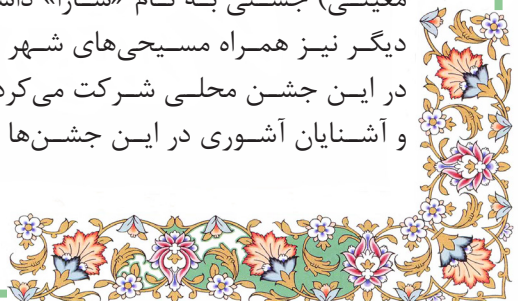
در سال دوم دبیرستان، موفقیت بیشتری نسبت به سال اول داشتم به طوری که معدل من در تمام عمرم، نصیحت طلائی مارتین لوتر کینگ را هیچ وقت فراموش نمی کنم ایشان در یک سخنرانی این جملات را گفت: (اگر نمی توانی پرواز کنی بدو... اگر نمی توانی بدوی راه برو... اگر نمی توانی راه بروی چهار دست و پا برو... در هر حال آن کاری که باید بکنی این است که همیشه به پیش بروی).



رژه پیشاهنگان آشوری در ارومیه

بالاخره تابستان سال ۱۳۳۲ هم با تمام فراز و نشیب‌هایش شروع شد، مطابق تابستان سال های پیش به روستا می‌رفته و از همان روزهای اول با خانواده شش نفری شروع به کار کردیم، کارهای روستا، به خصوص کار در باغ های انگور بسیار لذت بخش بود.

در ارومیه، تعدادی از روستاهای مسیحی نشین هر سال در فصل تابستان (در روز معینی) جشنی به نام «شارا» داشتند در این جشن‌ها بسیاری از مردم روستاهای دیگر نیز همراه مسیحی‌های شهر نشین ارومیه و بعضی از مسیحی‌های شهر تهران در این جشن محلی شرکت می‌کردند، من هم به همراه تعداد زیادی از دوستان و آشنایان آشوری در این جشن‌ها شرکت می‌کردم. البته هر یک از روستاها برای

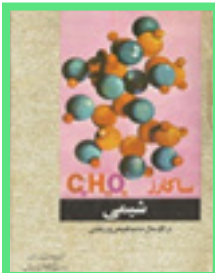




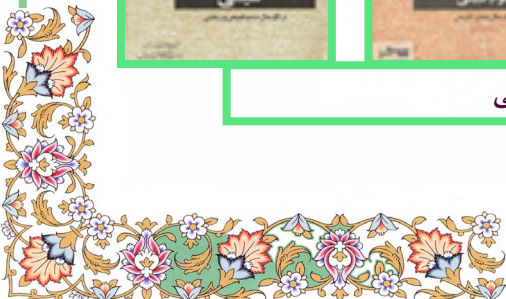
خود روز مشخصی داشتند، مثلاً برای روستای ینگجه، روز پنجم شهریور را که انگور تقریباً رسیده بود، انتخاب شده بود و در این روز، انگور توسط کشیش تبرک می‌شد.

کلیسای روستای سپورغان

در اوایل مهر سال ۱۳۳۲ پدرم طبق معمول، ما را با مقدار زیادی آذوقه به شهر برد. در آغاز شروع سال چهارم دبیرستان، دانش آموزان می‌بایست یکی از رشته‌های «طبیعی، ریاضی و یا علوم انسانی» را انتخاب می‌کردند، من رشته طبیعی را انتخاب کردم در نتیجه در دبیرستان پهلوی اسم نویسی کردم. آن دبیرستان از بهترین دبیرستان‌های شهر بود، به خصوص اینکه بهترین معلم‌های شهر ارومیه در آن دبیرستان تدریس داشتند، بیشتر شاگردان کلاس ما شاگردان ممتاز و با ادبی بودند، به جز دو نفر که بر خلاف دیگران شاگردان بی‌ادب و تنبلی بودند، البته فرزند رئیس اداره فرهنگ شهرستان هم هم‌کلاس ما بود. شاگردان بی‌ادب همیشه در آخر کلاس می‌نشستند و سعی داشتند کلاس را بهم بریزند و معلم را مسخره کنند. مدیر دبیرستان ما به نام آقای تافتاچی دبیر شیمی هم بود، (ایشان دبیری بسیار با سواد و در اداره کلاس بسیار با قدرت عمل می‌کرد «روحش شاد»)، یک روز وقتی برای تدریس درس شیمی وارد کلاس شد، درست قبل از اینکه پشت تریبون قرار بگیرد به آخر کلاس رفته و گوش آن دو نفر بی‌ادب را گرفت و از کلاس بیرونشان انداخت و خطاب به ناظم دبیرستان گفت تا نامه اخراج آن‌ها را بنویسد.



نمونه‌ای از کتب درسی



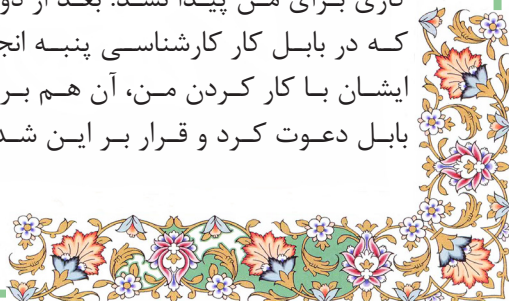
رئیس فرهنگ شهرستان ارومیه در آن زمان، آقای به نام حبیبی و اهل مشهد بود. (ایشان شخصی مدبر و با فرهنگ بود، و همواره دانش آموزان کوشا و باسواد را تشویق و با دانش آموزان تنبل و بی سواد شدیداً برخورد میکرد «روحش شاد».) آقای حبیبی معمولاً بعد از هر ثلث از امتحانات به دبیرستان ها سرکشی می نمود و کارنامه دانش آموزان را بررسی می کرد، در یکی از سرکشی ها متوجه می شود که معدل فرزندش چندان جالب نیست، و در ضمن بررسی سایر کارنامه ها، کارنامه من برایش خیلی جالب بود تا اینکه برای من، تقدیرنامه ای می نویسد و از من هم می خواهد تا به منزلشان رفته و همراه با پسرش درس بخوانم.

من در سه سال آخر دبیرستان بر روی قبول شدن در کنکور متمرکز بودم، اما رسیدن به این خواسته، مستلزم کوشش و جدیت بیشتری بود، بنابراین با شروع سال پنجم دبیرستان علاوه بر کتاب های سال پنجم دبیرستان سه کتاب کامل «فیزیک، شیمی و طبیعی» را نیز خریدم.

مطالعه بیشتر و حل مسائل فیزیک و شیمی موجب گردید تا موفقیت بیشتری «در هر سه ثلث» به دست آوردم و البته در فصل تابستان هم گاهی اوقات مطالعه می کردم تا اینکه سال آخر دبیرستان شروع شد.

خاطره بسیار خوبی که از سال پنجم و ششم دبیرستان دارم این است که، دو هفته قبل از شروع هر ثلث، دبیر شیمی مان «آقای تافتاچی» سه مسئله از درس شیمی مطرح می نمود و کسانی که این سه مسئله را حل می کردند در امتحان ثلث بعدی نمره بیست می گرفتند، به طوریکه یکی از دانش آموزان به نام جوانبخت (که یک نابغه بود) و من، در هر سه ثلث امتحانات سال پنجم و دو ثلث از سال ششم دبیرستان در «درس شیمی» بیست گرفتیم.

در آخر سال ششم دبیرستان، امتحان نهائی داشتیم، امتحان نهائی شامل دو بخش بود «کتبی و شفاهی» که در مجموع، بعد از جوانبخت در شهر ارومیه نفر دوم شدم. در سال ۱۳۳۷ مدرک دیپلم گرفتم. در آن سال، کنکور در شهریور ماه برگزار می شد و من چون آمادگی نداشتم تصمیم گرفتم در شهریور ماه سال بعدی در کنکور شرکت نمایم. در آن سال سعی کردم کاری پیدا کنم، با پسر عمویم «جورج مرادخان» که در سد سفید رود کار می کرد تماس گرفتم و ایشان هم مرا دعوت کرد تا به منجیل مسافرت کنم اما متأسفانه در شرکتی که ایشان به عنوان خاکشناس کار می کرد کاری برای من پیدا نشد. بعد از دو روز از منجیل به تهران برگشتم و با برادر بزرگم که در بابل کار کارشناسی پنبه انجام می داد راجع به این موضوع مشورت کردم ایشان با کار کردن من، آن هم برای مدت یکسال کاملاً مخالف بود و مرا به شهر بابل دعوت کرد و قرار بر این شد که هر دو با هم برای کنکور سال دیگر آماده



شویم. خوشبختانه هر دو قبول شدیم ایشان در رشته دامپزشکی دانشگاه تهران قبول شد و من که در چهار رشته «پزشکی دانشگاه تهران، پزشکی دانشگاه تبریز، کشاورزی کرج، وابسته به دانشگاه تهران و بالاخره کشاورزی دانشگاه تبریز» اسم نوشته بودم در هر چهار انتخابم قبول شدم، ده روز بعد من در دانشکده پزشکی و برادرم در دانشکده دامپزشکی دانشگاه تهران ثبت نام کردیم. این موضوع تمام فامیل های دور و نزدیک، به خصوص پدر و مادرم را بسیار خوشحال کرده بود و بیشتر فامیل ها و مادرم روزنامه‌هایی که اسم من و برادرم را در آنها نوشته شده بود سال‌ها نگه داشته بودند.

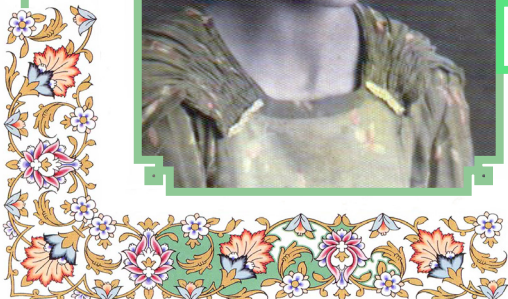


دانشگاه
تهران
دانشکده
پزشکی



در بیشتر روزهایی که تهران بودم مهمان خاله‌ام بودم، ایشان همچون مادری دلسوز به من محبت می‌کرد محبت‌های ایشان را هیچ وقت فراموش نمی‌کنم (روحش شاد)

تصویر خاله



یکی از روزهای که من و برادرم خانه خاله‌ام بودیم، یکی از نزدیکان خاله‌ام به نام مهندس «سرهنگ فیلیپ اوشانا» به خانه خاله‌ام آمده بود، ایشان از مزایای دانشکده افسری برای ما تعریف کرد بعد هم گفت که تا فردا برای معاینه و مصاحبه به دانشکده افسری برویم.

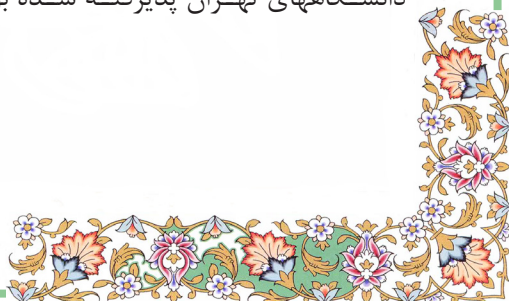


ژنرال فیلیپ اوشانا



ماردنخه - مهندس فیلیپ اوشانا و همراهان

در آن روز سرنوشت ساز من به دانشکده افسری رفتم و بعد از مصاحبه و معاینه به استخدام دانشکده افسری در آمدم، همان روز لباس و کلاهی به من دادند و قرار شد بعد از یک هفته برای گذراندن دوره سه ساله دانشکده افسری به دانشکده بروم. برادرم تقریباً بعد از دو هفته در دانشکده افسری استخدام شد. اولین ماه از دانشکده، به علت قوانین و دستورات بسیار سخت برای ما زیاد خوشایند نبود چون دانشجوی سال اول، بدون سردوشی دون پایه‌ترین دانشجو بود، دانشجویهای سال دوم، به خصوص دانشجویهای سال سوم ما را خیلی اذیت می‌کردند و هر دستوری که می‌دادند می‌بایست بدون چون و چرا به آن عمل می‌کردیم و اگر احیاناً می‌گفتیم که چرا باید این کار را انجام بدهم آنها می‌گفتند ارتش چرا ندارد؟! در حدود چهل، پنجاه نفر از دانشجویهای دانشکده افسری که پس از قبول شدن در کنکور دانشگاه‌های تهران پذیرفته شده بودند به نام گردان رسته‌ای‌ها نامیده می‌شدند.





تصویر دکتر مرادخان
در سن ۲۴ سالگی

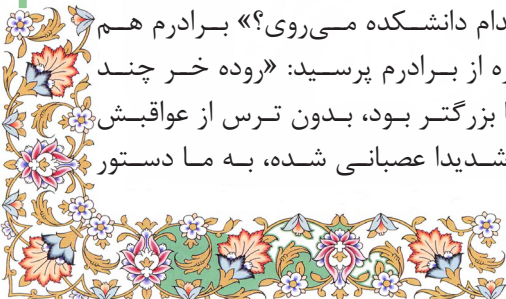


من و برادرم - سال اول دانشکده افسری

پس از گذشت آموزش‌های اولیه نظامی بالاخره در روز اول مهر ماه در ساعت هفت و نیم صبح، گردان رسته‌ای‌ها را با اتوبوس به دانشکده‌های مختلف دانشگاه تهران بردند. برای من آن روز اولین روز شروع دروس پزشکی بود (چه روز سرنوشت ساز خوبی) دروس دانشکده پزشکی در آن زمان در دو شیفت صبح و بعد از ظهر برگزار می‌شد و ما اجباراً برای نهار به دانشکده افسری برمی‌گشتیم. روزهای خوب و سرشار از موفقیت پی‌درپی هم می‌گذشتند و البته این خواست خدا بود، چون در تقدیر هر انسانی معجزه خاصی از طرف خدا تعیین شده که قطعاً در زندگی‌اش در زمان مناسب نمایان خواهد شد، وقتی خدا بخواهد... هر غیر ممکنی، ممکن می‌شود!

یکی از خاطرات شیرین من در سال اول دانشکده افسری، جشن سردوشی بود زیرا در این روز، اولین درجه نظامی را در روی شان‌هایمان حس می‌کردیم. اما اذیت و آزار دانشجویان سال سوم در ساعت شش بعد از ظهر روزهای جمعه شیرینی‌های آن روزها را تلخ می‌کرد. در یکی از این روزها وقتی که من و برادرم بعد از مرخصی بیست و چهار ساعته به دانشکده برمی‌گشتیم دو نفر از دانشجویان سال سوم جلو ما را گرفتند و طوری برخورد کردند که گویی که ما مجرم هستیم!! ... در این حال یکی از آنها از من پرسید: «کدام دانشکده می‌روی؟» و من جواب دادم: «دانشکده

پزشکی» ... سپس از برادرم پرسید: «تو به کدام دانشکده می‌روی؟» برادرم هم جواب داد: «دانشکده دامپزشکی»، آن یکی دوباره از برادرم پرسید: «روده خر چند متر است؟!» برادرم که حد اقل سه سال از آنها بزرگتر بود، بدون ترس از عواقبش جواب بسیار نامناسبی داد در نتیجه آن دو نفر شدیداً عصبانی شده، به ما دستور

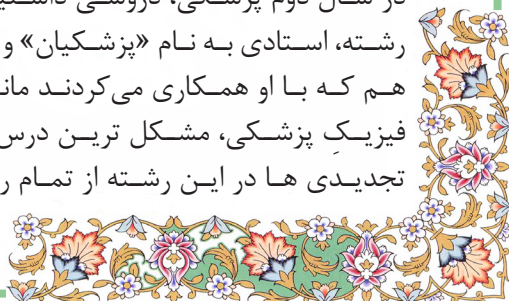


دادند که ده بار کلاغ پر برویم من اطاعت کردم ولی برادرم از جایش تکان نخورد در همان موقع دو نفر دژبان سال سوم رسیدند خوشبختانه دژبان ها در دوره دبیرستان با برادرم همکلاس بودند و ما را شناختند و ما را از دست آن دانشجویان بدجنس نجات دادند.

بالاخره سال اول دانشکده افسری و همچنین سال اول دانشکده پزشکی به آخر رسید و من به سال دوم در هر دو دانشکده پا گذاشتم. تقریباً ساعت هفت بعد از ظهر از دانشکده پزشکی به دانشکده افسری برمی گشتیم و پس از خوردن شام، بعضی از دانشجویها به اتاق مطالعه می رفتند اغلب تا ساعت یازده شب درس می خواندند بقیه در سالن محل سکونت می ماندند، محل سکونت ما سالن بسیار بزرگی بود که در حدود بیست و پنج تخت دو طبقه در آن جای داده بودند، بر روی هر تختخواب پتو و ملحفه ای بسیار تمیز قرار گرفته بود که به آن «آنکادر» می گفتند می بایست کاملاً منظم می بود. در کنار هر تخت یک کمد دو طبقه قرار داشت که هر طبقه اش مختص یک نفر بود و در آن وسایل شخصی مثل لباس، کتابها، وسایل اصلاح صورت، مواد خوراکی، قاشق و چنگال و لیوان، (که به صورت بسیار منظم چیده شده بودند)، جای می گرفت این شکل و وضعیت، تقریباً در تمام کمدها یک حالت داشت هر چند وقت یکبار نیز بدون اطلاع قبلی آسایشگاه، ما توسط فرمانده یا معاونش بازدید می شد و کمترین ایراد منجر به یک نگرهبانی اضافه در هفته بود یا اینکه یک مرخصی آخر هفته دانشجوی خاطی و بی انضباط لغو می شد.

ساعت خاموشی یا ساعت خواب، معمولاً در ساعت ۹ بعد از ظهر بود که در این ساعت، شیپور خاموشی نواخته می شد و همه دانشجویان (غیر از افراد نگرهبان و آنهایی که در اتاقهای مطالعه بودند) می بایست به رختخواب می رفتند، اما چند نفر از دانشجویان گردان رسته ای که خیلی بی انضباط بودند ساعت یازده که از اتاق مطالعه برمی گشتند، قوطی های واکس خالی را در روی کاشی های کف آسایشگاه قل می دادند تا با صدای دلخراش قوطی ها همه از خواب بپزند!!، در قبال کار زشت آنها تعدادی از دانشجویها نیز که آنها را می شناختند کاسه های پر از آب سرد را در رختخواب آنها می گذاشتند، نتیجه کار زشت هر دو دسته آن بود که در روز بعد به جای رفتن به دانشکده های مربوطه (بعد از مراسم صبحگاه) روی زمین پوشیده از شن یکساعتی را سینه خیز می رفتند.

در سال دوم پزشکی، دروسی داشتیم به نام «فیزیک پزشکی»، رئیس دپارتمان این رشته، استادی به نام «پزشکیان» و بسیار باسواد و سختگیر بود، دانشیار و استادیارانی هم که با او همکاری می کردند مانند رئیس دپارتمان، سخت گیر بودند. در آن زمان فیزیک پزشکی، مشکل ترین درس پزشکی محسوب می گردید به طوری که آمار تجدیدی ها در این رشته از تمام رشته ها بالاتر بود.



امتحان این رشته از پزشکی در دو بخش انجام می‌شد «کتبی و عملی». و تنها کسانی که در دروس کتبی قبول می‌شدند، می‌توانستند در امتحان عملی شرکت نمایند. من بعد از قبول شدن در دروس کتبی، در امتحان عملی نیز شرکت کردم، در این امتحان می‌بایست طرز کار دو تا از دستگاه‌هایی که در امور پزشکی مورد استفاده قرار می‌گرفتند را به کار می‌انداختم، یکی از دستگاه‌ها را خوشبختانه به کار انداختم ولی دستگاه دوم را هر کاری کردم روشن نشد، بدبختانه زمان من رو به اتمام بود و در صورت ارائه این وضعیت در این رشته تجدید می‌شدم، ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود اما در پنج دقیقه آخر ناگهان به فکر رسید تا سیم برق دستگاه را تا محل اتصال به دیوار بررسی کنم که متوجه شدم دوشاخه سیم دستگاه از پریز کشیده شده، آن را سریعاً وصل کرده به طرف دستگاه دویدم و دستگاه را روشن کرده و به کارش انداختم.

مهر ماه ۱۳۴۰، پس از قبولی در امتحانات بسیار سخت سال دوم پزشکی، به کلاس سوم پزشکی و دانشکده افسری راه یافتیم، در سال سوم دانشکده افسری رئیس دانشکده افسری تغییر کرد، یک تیمسار جدیدی به نام «تیمسار سرلشکر جم» که بسیار سختگیر بود به مقام ریاست دانشکده افسری برگزیده شده بود دانشجویان دانشکده افسری از جمله گردان رسته‌ای‌ها دو نوع لباس داشتند یک دست لباس کار بود که آنها را در مواقع آموزش و یا انجام عملیات نظامی می‌پوشیدیم و نوع دوم که بسیار قشنگ و شیک بود در روزهای مرخصی پوشیده می‌شد اما ما دانشجویان گردان رسته‌ای‌ها می‌بایست آن لباس‌های شیک و اتو کشیده را هر روز که به دانشگاه می‌رفتیم به تن می‌کردیم.

در همان ماه اول سال تحصیلی، رئیس جدید دانشکده افسری دستور داد که ما (دانشجویان گردان رسته‌ای) باید با لباس کار به دانشگاه برویم، روزهای اول برای ما خیلی سخت گذشت ولی کم‌کم به آن شرایط عادت کردیم.

بالاخره وقتی که سال سوم به پایان رسید و من بعد از یک جشن با شکوه، با درجه ستوان دومی از دانشکده افسری فارغ التحصیل شدم.



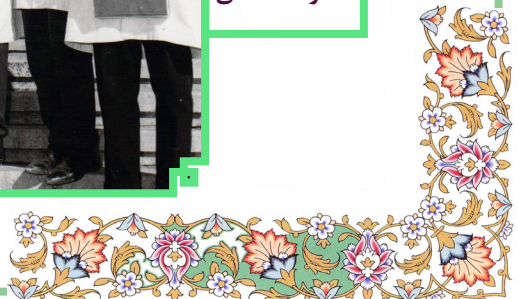
سال چهارم پزشکی - تالار ابن سینا

من با درجه ستوان
دومی

وارد شدن به سال چهارم پزشکی برای من یک تحول با شکوه بود چون که دروس تئوری و عملی به من کمک می‌کرد که کم‌کم با علائم و نشانه‌های اغلب بیماری‌ها آشنا شوم، به علاوه در این سال تحصیلی، من آموختم که چگونه با بیماران برخورد کنم. یادم می‌آید آن روزها در کنار امتحانات سال چهارم، یک امتحان شفاهی نیز داشتیم، من به همراه یکی از همکلاسی‌هایم وارد جلسه امتحان شدیم استاد ممتحن اولین سوال را از دوستم پرسید، اما او بعد از چند دقیقه فکر کردن جواب داد: «نمیدانم»، استاد از ایشان سوال دوم را پرسید. آن سوال هم جوابش نمی‌دانم بود! استاد کمی عصبانی شد و گفت اگر به سوال بعدی جواب ندهی یک سال دیگر باید در سال چهارم بمانی، متأسفانه جواب سومین سوال هم نمی‌دانم بود!! استاد خیلی عصبانی شد و گفت «خیلی خری» آن دانشجوی همراه من برای اینکه از عصبانیت استاد بکاهد در جواب گفت: «می‌دانم می‌دانم» استاد گفت آفرین، این سوال آخری را خوب جواب دادی و گفت: «آن کس که داند که نمیداند آخرش موفق خواهد شد». در سال چهارم، اساتید آن زمان به خصوص رؤسای بخش‌ها نسبت به بیماران و ما دانشجویان سال چهارم برخورد مناسبی داشتند و همیشه سعی می‌نمودند هر چه لازم است را به ما آموزش دهند. یادشان به خیر باشد (رئیس بخش طبی یک، استاد بزرگوار آقای دکتر عزیزی روحش شاد... رئیس بخش طبی سه، استاد بزرگوار آقای دکتر معتضدی روحش شاد... رئیس بخش اطفال، استاد بزرگوار آقای دکتر قریب روحش شاد... استاد بزرگوار آقای دکتر اردوبادی، رئیس بخش داخلی بیمارستان سینا روحش شاد... رئیس بخش داخلی بیمارستان رازی، استاد بزرگوار آقای دکتر آزرم روحش شاد... رئیس بخش و رئیس بیمارستان فارابی، آقای پروفیسور شمس روحش شاد... استاد بزرگوار رئیس بخش جراحی بیمارستان سینا، آقای پروفیسور عدل روحش شاد.)



دانشجویان
سال چهارم
پزشکی همراه
دکتر معتضدی



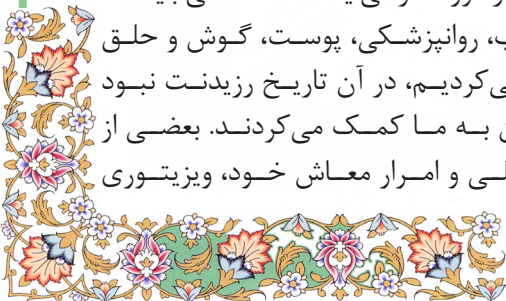


دانشجویان
سال چهارم
پزشکی همراه
دکتر معتضدی



کارناوال دانشجویان
رسته پزشکی

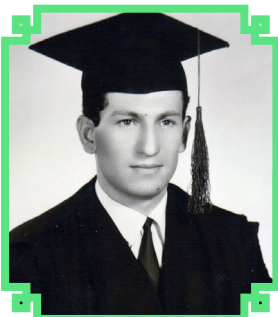
در سال ششم، دوره های دو ماهه ای در بخش هایی مانند گوش و حلق و بینی، چشم، رادیولوژی، پوست و اعصاب پشت سر گذاشتیم. بالاخره بعد از دو ماه استراحت و آمادگی برای امتحانات مربوطه، در سال ۱۳۴۴ انترن شدم. در دوره انترنی یک ساله، می بایست در تمام بخش ها مثل: داخلی، جراحی، قلب، اعصاب، روانپزشکی، پوست، گوش و حلق و بینی و چشم به صورت شبانه روزی کارآموزی می کردیم، در آن تاریخ رزیدنت نبود و آسیستان ها در بررسی، معاینه و درمان بیماران به ما کمک می کردند. بعضی از انترن ها برای به دست آوردن کمک هزینه تحصیلی و امرار معاش خود، ویزیتوری



نیز می‌کردند و بعضی دیگر در بیمارستان‌های خصوصی، کشیک شبانه می‌دادند. در دوره انترنی، من ستوان یکم شده بودم و همراه برادرم که او هم ستوان یکم بود، توانستیم یک منزل نسبتاً آبرومند در امیرآباد خیابان نصرت اجاره نماییم. در آن سال از پدر و مادر خواستیم در فصول پائیز و زمستان برای مدت هفت ماه از ارومیه به تهران آمده و با ما زندگی کنند که خوشبختانه آنها نیز این خواهش ما را پذیرفتند. دوره انترنی ما در حال طی شدن بود و من، در سه ماهه سوم دوره انترنی احساس می‌کردم که به راستی دکتر شده‌ام! چون می‌توانستم شرح حال دقیق از بیماران تهیه، و بعد از معاینه فیزیکی و در خواست آزمایش‌های لازم و تشخیص بیماری، دستورات داروئی لازم را بدهم.

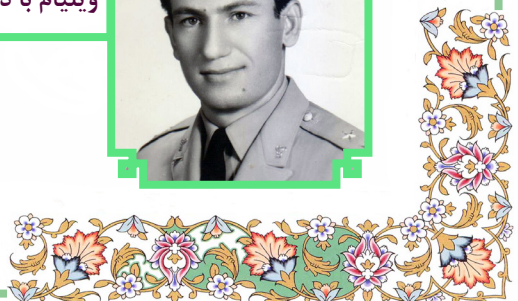
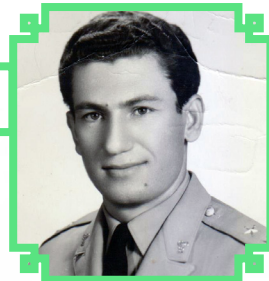
در امتحانات شفاهی پایان دوره انترنی، معمولاً یک گروه (که شامل استاد بخش مربوطه، یکی از آسیستان‌های بخش و یکی از انترن‌ها که شاخص بود) انتخاب می‌شد. در آن سال بعد از اینکه من امتحان دادم استادیار بخش، از من خواست به عنوان کارآموز در جلسه امتحان حضور داشته باشم و قرار بر این شد که ما سه نفر از انترنی سوالی بکنیم متأسفانه جواب ایشان به هر سه سوال مطرح شده غلط بود، قرار بر این شد هر کدام از ما یک نمره ای بدهیم، من و آسیستان بخش هر کدام، نمره یک داده بودیم ولی استادیار بخش نمره ده داده بود که در مجموع نمره انترن بی سواد می‌شد دوازده یعنی «نمره قبولی»، و آن موجب اعتراض ما شد ولی استادیار در جواب ما گفت: «دوستان دست روی دلم نگذارید و بعداً گفت می‌روم بقالی سرم کلاه می‌گذارد، می‌روم قصابی سرم کلاه می‌گذارد، می‌روم ماشینم را به سرویس کار بسپارم به جای روغن تازه روغن سوخته داخل موتور می‌ریزد تصمیم گرفتم که دکتری تحویل آنها بدهم که ریشه آنها را از زمین بکنند»!؟

در اواخر سال تحصیلی ۱۳۴۵ بعد از امتحان انترنی فارغ التحصیل شدم، در آن زمان رئیس دانشگاه، جناب آقای «دکتراللهیار صالح» بود. ایشان به افتخار ما فارغ التحصیلان ۱۳۴۵ جشن باشکوهی را ترتیب داده بود، ما با لباس مخصوص فارغ التحصیلی بسیار منظم ایستاده بودیم، بعضی از ما فارغ التحصیلان انگشتر فارغ التحصیلی هم بر انگشتمان داشتیم. در آن جشن بیشتر خانواده‌ها هم دعوت شده بودند.



مراسم فارغ التحصیلی
سال ۱۳۴۵

ویلیام با درجه ستوان یکمی

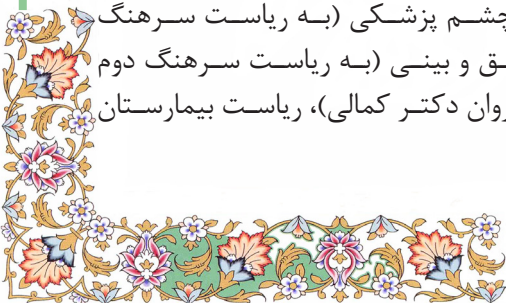


در تاریخ بیستم مرداد ۱۳۴۵ من شریک زندگی خود را انتخاب کردم، آفنیس دانیل زاده متولد ۱۳۱۹ تبریز بود، مادرش خانه‌دار و پدرش تاجر فرش بود ایشان مدرک لیسانس فلسفه و منطق داشت و در یکی از دبیرستان‌های تبریز نیز تدریس می‌کرد، آن تاریخ فراموش نشدنی بخش اعظم سرنوشت مرا تعیین کرد.



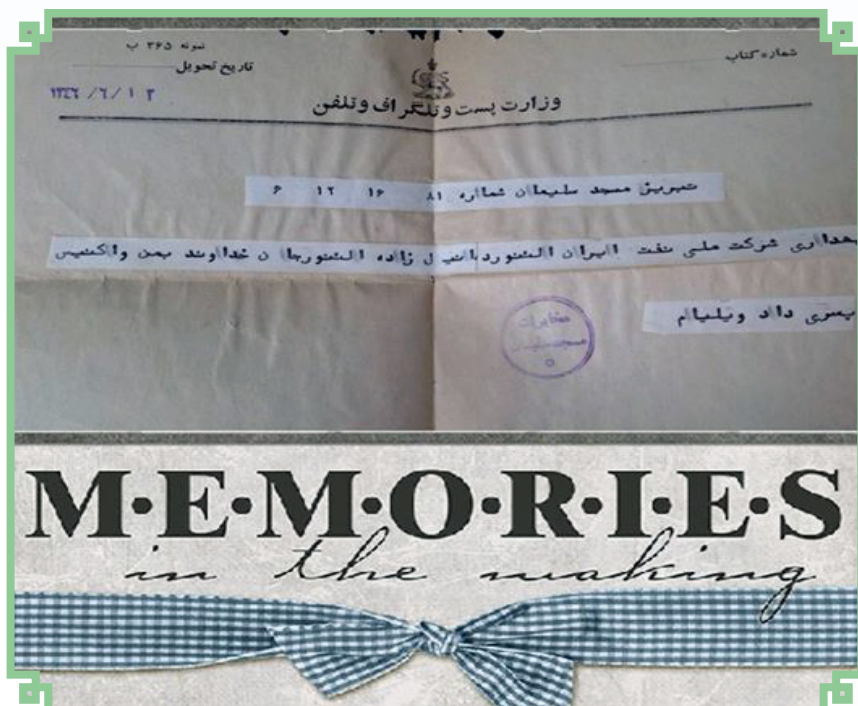
همسر م آفنیس دانیل زاده در باغ انگور پدری در روستای سپورغان

تقریباً ده روز بعد، خودم را برای تعیین تکلیف محل خدمتی، به اداره بهداری ارتش معرفی کردم. اداره بهداری ارتش موقتاً مرا برای خدمت در بهداری پادگانی واقع در لشکرگ فرستاد. من در بهداری لشکرگ در حدود چهار ماه خدمت کردم که در اواسط زمستان ۱۳۴۵ برای خدمت خارج از مرکز، به مراغه منتقل شدم همسر که در آن تاریخ از تبریز به مراغه آمده بود در ایستگاه قطار منتظرم بود، تقریباً دو سه روز بعد به بیمارستان ۵۲۱ منطقه‌ای لشکر مراغه مراجعه و خود را به رئیس بیمارستان معرفی کردم، هیچ یک از اطبای آن بیمارستان را نمی‌شناختم ولی آنها از آمدن پزشکی جوان و تازه نفس، بسیار خوشحال بودند. آن بیمارستان پنج بخش داشت که شامل بخش داخلی (به ریاست سرهنگ دوم دکتر وارطان)، بخش جراحی (به ریاست سرهنگ تمام دکتر نیلی روحش شاد)، بخش چشم پزشکی (به ریاست سرهنگ دکتر بیات ماکو روحش شاد)، بخش گوش و حلق و بینی (به ریاست سرهنگ دوم دکتر گنجه‌ای)، بخش دندانپزشکی (به ریاست سروان دکتر کمالی)، ریاست بیمارستان هم به عهده سرهنگ دکتر بیات ماکو بود.



رئیس بیمارستان پس از اینکه حضور مرا به رکن دوم لشکر اعلام نمود، محل خدمت مرا در بخش داخلی تعیین کرد و در حدود ده روز بعد از این که سرهنگ دکتر وارطان به تهران منتقل شدند، من عملاً رئیس بخش داخلی شدم، و البته علاوه بر ویزیت بیماران بستری در بخش، ویزیت بیماران سرپائی درمانگاه هم به عهده من بود. متأسفانه در آن زمان «بیمارستان لشکر مراغه» پرستار و حتی بهیار هم نداشت و امور پرستاری در هر بخش توسط پزشک و چند نفر سرباز انجام می‌شد، اما علی‌رغم شرایط و کار طاقت فرسا، ویزیت بیست نفر بیمار بستری در بخش، ویزیت حدود سی نفر بیمار در درمانگاه خانواده و حداقل دو روز کشیک شبانه در هفته، من توانستم رئیس بیمارستان را از کارم راضی نمایم. خوشبختانه بعد از یکسال کار سخت، یک نفر پزشک (به نام ستوان یکم دکتر محمد جواد عبداله‌هی) به بیمارستان ما منتقل شد و در یکسال بعد پزشک جوان دیگری (به نام ستوان یکم دکتر یحیی) نیز به جمع ما پیوست.

در سال ۱۳۴۶ اولین فرزندم متولد شد و من به والدینم در ارومیه و خواهر زخم در مسجد سلیمان تلگراف زدم که: «من پدر شده و صاحب یک پسر شدم» خوشبختانه در اواخر آن سال، یک خانه نسبتاً خوب از خانه‌های سازمانی به من واگذار گردید.



تلگراف ارسال شده به الناردانیال زاده به مناسبت تولد پسرم
دنیس



در سال ۱۳۴۷ مرا برای طی دوره یک ساله تخصص انتقال خون به مرکز انتقال خون در تهران فرستادند. خوشبختانه به علت جدیت زیاد، توانستم در امتحان پایان سال تحصیلی رتبه اول را کسب نمایم. بعد از گرفتن مدرک تحصیلی خود مجدداً همراه خانواده به مراغه بازگشتم و متوجه شدم که رئیس بیمارستان، تمام تجهیزات لازم را در جنب آزمایشگاه برای کار جدید من آماده کرده است. بیست روز بیشتر طول نکشید تا من تمام لشکر مقیم مراغه را گروه‌بندی کرده و کارت گروه خونی برایشان صادر نمایم، بعد از آن یخچال بسیار بزرگی از کیسه‌های خون اهداء شده از افسران، درجه‌داران و سربازان پر کردم. در آن زمان سرهنگ دکتر آیتی، (سرپرست بخش داخلی) شده بود، با توجه به اینکه ایشان بیشتر خدمتش را در درمانگاه‌های بهداری‌ها گذرانده بود و مطالعه زیادی هم نداشت، ریاست بیمارستان به من ابلاغ کردند که مشاور ایشان هم باشم. اما طولی نکشید یک دکتر متخصص داخلی (به نام سرگرد دکتر گلزار) به بیمارستان ما منتقل شد و ایشان ریاست بخش داخلی را عهده گرفت، در نتیجه کار من بسیار ساده‌تر شد.

داشتن مدرک انتقال خون برای من راضی کننده نبود. من همیشه آرزو داشتم متخصص داخلی بشوم بنابراین تصمیم گرفتم به مدت دو سال سخت مطالعه نمایم، چون دو سال دیگر می‌توانستم در امتحان تخصصی شرکت نمایم علاوه بر اینها به رئیس بیمارستان هم پیشنهاد دادم تا دو روز در هفته، روزی یک ساعت کنفرانس علمی داشته باشیم، ایشان پیشنهاد مرا قبول نمود و قرار شد که در جلسه‌ای این موضوع با سایر رؤسای بخش‌ها مطرح شود خوشبختانه اکثر رؤسای بخش‌ها پیشنهاد مرا قبول کردند و برنامه‌ریزی ماهیانه انجام شد.

بالاخره تاریخ امتحانات ورودی به دوره آسیستانی (رزیدنتی) در روزهای معینی ابلاغ شد، در آن زمان من در دو جا می‌بایست امتحان می‌دادم، یکی در دانشگاه تهران دومی در ستاد مشترک ارتش، وارد شدن به دوره رزیدنتی مستلزم قبول شدن در هر دو امتحان بود. که من در هر دو قبول شدم و در تاریخ بیست و یکم آبان ۱۳۵۰ طی نامه‌ای از رئیس بیمارستان ۵۲۱ منطقه‌ای که متن آن در زیر منعکس شده جهت نام نویسی به دانشگاه تهران عزیمت نمودم.

از: بیمارستان ۵۲۱ منطقه ای مراغه
به: سرکار سروان دکتر ویلیام مرادخان قراچلو
موضوع: اعزام جهت طی دوره آسیستانی

اکنون که جهت طی دوره آسیستانی این بیمارستان را ترک و به تهران می‌روید، من از نحوه انجام وظیفه جنابعالی در این مدت پنج سال خدمت در بیمارستان و توجه خاصی که در انجام امور محوله از خود ابراز داشته‌اید نهایت رضایت را دارم و خدمات صادقانه و شایسته سرکار در خور تقدیر است و به همین جهت دستور داده شد که مراتب را در سوابق کارگزینی شما ثبت نمایند. امید است با این رویه همیشه در خدمت موفق و منصور باشید.

رئیس بیمارستان ۱۵۰ تاختخوابی ۵۲۱ منطقه ای مراغه
سرهنگ دکتر بیات ماکو

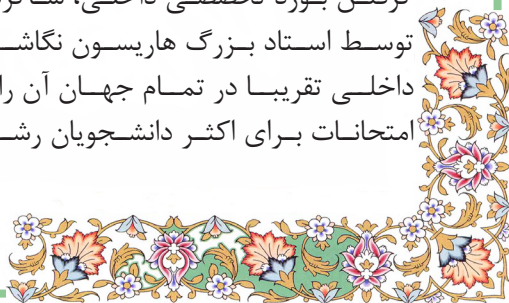


من در مدت پنج سال خدمت در بیمارستان و درمانگاه، زحمات بسیاری متحمل شدم به علاوه، پزشک خانوادگی اکثر اطباء بیمارستان هم بودم و با وجود اینکه وظیفه‌ام بسیار سخت و خسته کننده بود، اما با همه بیماران و همراهانشان با خوشروئی رفتار می‌کردم و همواره محبت به بیماران در ردیف داروهایم بود. چون معتقد بودم که شادی حقیقی از آن کسانی است که قلبی مالمال از محبت دارند و من هیچگاه گفتار حکیمانه «لقمان حکیم» را فراموش نمی‌کنم... که فرمود: «من سال‌ها با داروهای مختلف مردم را مداوا کردم، در این مدت طولانی به این نتیجه رسیدم که هیچ دارویی بهتر از محبت نیست، پرسیدند: اگر این دارو هم اثر نکرد چی؟ لقمان حکیم لبخندی زد و گفت: مقدار دارو را افزایش بده، بعد گفت: جواب سلام را با سلام بده، جواب تشکر را با تواضع، جواب کینه را با گذشت، جواب بی‌مهری را با محبت، جواب دروغ را با راستی، جواب دشمنی را با دوستی، جواب خشم را با صبوری، جواب سرد را با گرمی، جواب نامردی را با مردانگی، جواب پشتکار را با تشویق، جواب بی‌ادب را با سکوت، جواب نگاه مهربان را با لبخند، جواب لبخند را با خنده، جواب مایوس را با امید، جواب منتظر را با نوید، جواب گناه را با بخشش هیچ وقت، هیچ چیز و هیچ کس را بی جواب نگذار. مطمئن باش هر جوابی بدهی. یک روزی، یک جوری، یک جایی، به تو باز می‌گردد.»

از دیگر خاطرات شیرین من، تولد دومین فرزندم در تاریخ ۸ مهر ۱۳۵۰ است. آن روز فراموش نشدنی برای تمام اعضای خانواده، بسیار خوشحال کننده بود.

در سال ۱۳۴۹ من در امتحان رزیدنتی دانشکده های ایالات متحده قبول شدم و مطابق بخشنامه‌ای که از ارتش شده بود من می‌توانستم دوره رزیدنتی را به جای ایران در یکی از بیمارستان‌های ایالات متحده بگذرانم. بنابراین بعد از گرفتن پذیرش از یکی از بیمارستان‌ها، به اداره بهداری ارتش مراجعه کرده و از رئیس اداره بهداری خواستم در این مورد اقدامی به عمل آید، متأسفانه موافقت نکردند و حتی عصبانی شدند، در نتیجه من مجبور شدم دوره رزیدنتی داخلی را در ایران بگذرانم.

در سال ۱۳۵۰ من برای اسم نویسی در اولین دوره رزیدنتی به معاونت آموزشی دانشکده پزشکی دانشگاه تهران مراجعه کردم بعد از اسم نویسی برای طی دوره تخصصی در رشته داخلی به بخش داخلی بیمارستان سینا معرفی شدم. رئیس بخش داخلی بیمارستان جناب آقای دکتر اردوبادی از استادانی بسیار خوشنام بود، ایشان در زمان گرفتن بوردا تخصصی داخلی، شاگرد هاریسون بوده است (کتاب مرجع هاریسون به توسط استاد بزرگ هاریسون نگاشته شده و اکثر دانشجوهای پزشکی و اساتید رشته داخلی تقریباً در تمام جهان آن را می‌شناسند و در بیشتر مواقع یک کتاب مرجع امتحانات برای اکثر دانشجویان رشته پزشکی در کشور ما ایران هم می‌باشد).





دکتر اردوبادی و سایر اساتید همراه رزیدنتها



در سال اول رزیدنتی شخص دیگری به نام «آقای دکتر توفیقی» برای طی دوره رزیدنتی به بخش ما معرفی شد که در آن سال، به کمک هم تمام امور بخش را اداره نمودیم. معمولاً هر روز بیماران بخش داخلی، توسط «جناب آقای دکتر اردوبادی» و دو نفر دانشیار ویزیت می‌شدند و راهنمایی‌های لازم را به عمل می‌آوردند. ما دو نفر بعد از اینکه کار بخش تمام می‌شد بیماران سرپائی در مانگاه را هم ویزیت می‌کردیم و معمولاً کار ما تا ساعت شش بعد از ظهر طول می‌کشید، بعد از آن هم یکی از ما، عهده‌دار کشیک شبانه می‌شد.

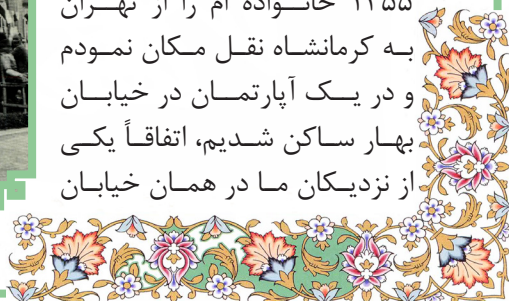
در سال دوم دوره رزیدنتی، دو نفر رزیدنت دیگر به نام آقایان «دکتر شجاعی و دکتر پورشانی» به ما ملحق شدند. در نتیجه کار ما رزیدنت‌های سال دوم سبکتر شد. معاونت آموزشی دانشکده پزشکی دانشگاه تهران ما را برای طی دو سال آخر دوره تخصصی به بیمارستان پهلوی منتقل کردند، در آن بیمارستان در ساختمانی مربوط به رزیدنت‌ها به ما اتاقی اختصاصی دادند. در سال سوم دوره رزیدنتی، ما می‌بایست دوره دو ماهه‌ای را در بخش‌های «قلب، غده، کلیه، اعصاب، روانپزشکی، خون و بیماری‌های پوستی» می‌گذراندیم. در سال چهارم، انتخاب بخش فوق تخصصی به عهده خودمان بود، من بخش خون و آنکولوژی را انتخاب کردم. بخش خون در آن زمان بسیار مجهز و منظم بود و با ریاست «آقای پروفسور علا» اداره می‌شد. من چون قبلاً دوره تخصص انتقال خون را گذرانده بودم می‌توانستم برای بخش خون متمر ثمر باشم. هر ماه برای بخش انتقال خون یک مجله به زبان انگلیسی می‌آمد من آن را به زبان فارسی ترجمه و در اختیار رزیدنت‌های بخش خون و آنکولوژی قرار می‌دادم. ... روزی آقای دکتر علا به من گفت اگر یک سال دیگر در بخش خون کار کنم برایم مدرک فوق تخصصی خون صادر می‌نماید و من این موضوع را با ریاست اداره بهداری نیروی آن زمان زمینی مطرح کردم که متأسفانه ایشان قبول نکرده و گفتند: «ارتش متخصص داخلی می‌خواهد نه متخصص خون.»؟!«

بالاخره بعد از چهار سال رزیدنتی رشته داخلی، من مدرک تخصص داخلی را گرفتم و در اسفند ماه ۱۳۵۴ به بیمارستان منطقه‌ای ۵۲۰ لشکر کرمانشاه منتقل شدم و

در آن بیمارستان با عنوان رئیس بخش داخلی شروع به کار کردم. در اواخر خرداد ۱۳۵۵ خانواده ام را از تهران به کرمانشاه نقل مکان نمودم و در یک آپارتمان در خیابان بهار ساکن شدیم، اتفاقاً یکی از نزدیکان ما در همان خیابان



کرمانشاه - میدان شهرداری



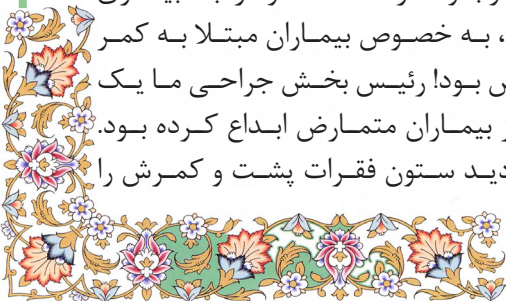
ساکن بود، عموی من هم که کشیش آشوریهای مسیحی کرمانشاه بود در خیابان پهلوی در منزل سازمانی کلیسا ساکن بود بنا بر این با وجود آشنایان دور و نزدیک و دوستان، هیچ وقت احساس غربت نکردیم.

رئیس بیمارستان ما در آن زمان سرکار سرهنگ دکتر بهجو بود «روحش شاد»، آقای دکتر بهجو باوجود اینکه یک نظامی تمام عیار بود ولی خیلی مهربان و خوش برخورد بود و من در همان روزهای اول به این نکته پی بردم که از حضور من در بیمارستان خیلی خوشحال است به خصوص اینکه از رئیس بخش داخلی قبلی نیز دل خوشی نداشت.

بیمارستان ۵۲۰ منطقه ای در قسمت بالای شهر در یک حیاط بزرگ و مشجر جنب پادگان لشکر کرمانشاه قرار گرفته و به صورت یک سالن طولی، تمام بخش‌ها در همان سالن پشت سر هم قرار گرفته بودند، اولین بخش مستقر در سالن، بخش جراحی و اورتوپدی به ریاست سرهنگ دکتر نیلی بود. بخش‌های بعدی به ترتیب، بخش داخلی و بیماری‌های عفونی به ریاست این جانب، بخش پوست به ریاست سرهنگ دکتر غنوی «روحش شاد» قسمت بعدی که یک اتاق نسبتاً بزرگ بود متخصص آزمایشگاه بود. در قسمت شمالی سالن نیز به ترتیب اول بخش دندانپزشکی به ریاست سرهنگ دوم دکتر فروردین و بخش رادیولوژی به ریاست سرهنگ دکتر جوپا و بالاخره در قسمت شمال و در انتهای سالن، داروخانه (به ریاست سرهنگ دکتر زرافشار)، قرار گرفته بود. در آن زمان در بیمارستان پرستار نداشتیم و امور پرستاری به عهده چند نفر بهیار بود که به صورت شیفتی تمام بخش‌های بیمارستان را اداره می‌کردند. بخش داخلی در حدود سی تخت داشت.

در حدود دوسوم بخش داخلی، برای بیماران مختلف رشته‌های تخصصی داخلی مانند «بیماران قلبی، بیماران مبتلا به بیماری‌های گوارشی، بیماران مبتلا به بیماری‌های کلیه و مجاری ادرار، بیماران مبتلا به بیماری‌های رماتیسمی و بیماران مبتلا به بیماری‌های غدد و متابولیسم» اختصاص یافته بود و یک سوم تخت‌های قسمت انتهای بخش نیز مختص بیماران مبتلا به بیماری‌های عفونی بود، همه آن سی تخت را به تنهایی ویزیت می‌کردم، بعضی وقتها هم یک یا دو پزشک عمومی وظیفه برای کمک به من می‌فرستادند.

در بیمارستان‌های ارتش، معمولاً مراجعه کنندگانی وجود دارند که خود را به بیماری می‌زنند و من هم از این گونه بیماران کم نداشتیم، به خصوص بیماران مبتلا به کمر درد، آن هم زمانی که مانور و یا کار سنگین در پیش بود! رئیس بخش جراحی ما یک روش درمانی منحصر به فردی برای این دسته از بیماران ممتارض ابداع کرده بود. ایشان هر وقت یک بیمار جعلی (کمر دردی) می‌دید ستون فقرات پشت و کمرش را

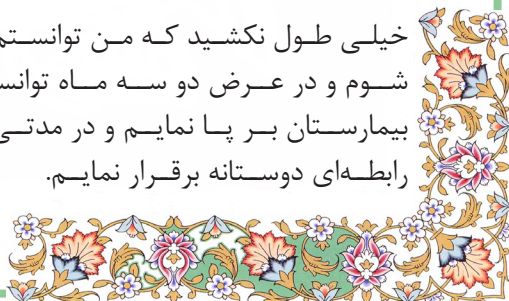


برای مدت دو هفته‌ای گچ می‌گرفت! این روش درمانی زجر دهنده باعث می‌شد که این چنین بیماران ممتارض، از کرده خود پشیمان شده و عمل ناپسندشان را ترک کنند. اما سربازانی که دچار کمر درد دیسکی بودند در کمسیون پزشکی معاف دائم از خدمت می‌شدند و افسران و درجه دارانی که علائم کلینیکی و رادیولوژی دیسک آرتروز داشتند در کمسیون‌های پزشکی بر حسب شدت بیماری در طبقه خدمتی دو، سه و یا چهار قرار می‌گرفتند. اما به خاطر دارم که یک درجه دار ممتارض به مدت چهار سال سر من کلاه گذاشت. ایشان وقتی برای اولین بار مراجعه کرد، با دو عدد چوب زیر بغل بود و چون دچار دیسک آرتروز ستون فقرات کمری بود با دو هفته بستری شدن و یک ماه، استراحت در منزل مرخص گردید و بعد از یک ماه جهت شورای پزشکی باهمان چوب‌های زیر بغل مراجعه کرد و به علت شدید بودن بیماری، در شورای پزشکی برایش تقاضای خدمت در طبقه ۳ شد، در دو سال بعد هم خدمت در طبقه سه تکرار شد. در سال چهارم هم، مانند سال‌های قبلش با دو چوب زیر بغل مراجعه کرد و در شورای پزشکی برای چهارمین بار خدمت در طبقه سه تکرار شد. اتفاقاً من از شورای پزشکی زودتر بیرون آمدم و ایشان را در خیابان دیدم که چوب‌های زیر بغلش را در دست چپ گرفته، خریدهایش را در دست راست و کاملاً عادی راه می‌رود من هم به سرعت به محل شورای پزشکی برگشته، خدمت در طبقه سه را تبدیل به خدمت عادی نمودم.



بازدید از
بیمارستان
۵۲۰
کرمانشاه
توسط
تیمسار
سرلشگر
فوزی

خیلی طول نکشید که من توانستم از نظر فنی و اداری بر امور بخش داخلی مسلط شوم و در عرض دو سه ماه توانستم کنفرانس‌های علمی و آموزشی را در همان بیمارستان بر پا نمایم و در مدتی بسیار کوتاه، با بیشتر اطباء شهر کرمانشاه رابطه‌ای دوستانه برقرار نمایم.



در همان هفته های اول در خیابان اصلی، (کوچه دبیر اعظم) مطب اجاره نمودم. اما یکی از بزرگترین آرزوهای من این بود که به عنوان هیات علمی دانشگاه مشغول به کار شوم اما متأسفانه دانشکده پزشکی دانشگاه کرمانشاه راه نیفتاده بود اما طولی نکشید که رئیس شیر خورشید آن زمان تصمیم گرفت که دانشکده پزشکی شیر خورشید را در کرمانشاه دایر کند. یکی از روزهایی که من مشغول ویزیت بیماران بستری بودم، به من اطلاع دادند که رئیس شیر خورشید شهر کرمانشاه می خواهد با من تلفنی صحبت کند، ایشان در این تماس تلفنی از من دعوت کردند تا در جلسه ای که در شیرخورشید انجام می شد شرکت کنم. در آن جلسه قرار بر این شد که بیست نفر دانشجوی سال چهارم پزشکی اهل استان کرمانشاه که قبلاً پزشکیار شیر خورشید کرمانشاه بودند، و سه سال اول پزشکی را در دانشکده های دیگر گذرانده بودند، دروس تئوری و عملی سال چهارم تا ششم را در کرمانشاه در بیمارستان شیر خورشید، بیمارستان ارتش و بیمارستان های وزارت بهداشتی بگذرانند. باوجود اینکه مشکلاتی در امور آموزشی داشتیم ولی توانستم به تدریج با مشکلات بسازم. یکی از مشکلات مهم این بود که بعضی از همکاران مایل نبودند کار آموزشی انجام دهند. در یکی از جلساتی که برای حل مشکلات برگزار شده بود من در سخنرانیم درباره اهمیت هیئت علمی بودن سخن گفتم و آن باعث شد مخالفین تمکین نمایند و در نتیجه طولی نکشید که بیشتر مسائل آموزشی را حل کرده و توانستم تا اواخر سال ۱۳۵۶ دروس تئوری و عملی را به طور کامل به دانشجویان آموزش دهیم.

در سه سال اول خدمتم در بیمارستان منطقه ای کرمانشاه خوشبختانه رئیس بیمارستان و فرمانده لشکر از نحوه فعالیت و نظم و انضباط من رضایت داشتند، به گونه ای که در تاریخ دهم فروردین سال ۱۳۵۶ طی نامه ای به شماره **۰۵/۳۴/۱۷۰۶/ق** تشویق نامه ای با متن زیرنوشته شد.

از: بیمارستان ۵۲۰ منطقه ای

به: سرگرد دکتر ویلیام مرادخان

درباره: تشویق

نظر به اینکه شما در سال گذشته در انجام وظایف محوله نهایت جدیت و

کوشش را نموده اید بدین وسیله از شما تشویق به عمل می آید و مراتب

نیز در دستور شماره پنج بیمارستان درج گردیده است انتظار دارم در انجام

وظیفه بیش از پیش کوشا باشید.

رئیس بیمارستان ۵۲۰ منطقه ای

سرهنگ دکتر بهجو



دو سال پس از خدمت در بیمارستان ۵۲۰ کرمانشاه و بعد از یک آزمایش نظامی و امتحان اطلاعات پزشکی، به درجه سرهنگ دومی نائل شدم. (من در درجه اول با کمک خدا و بعد توانائی و ایثارگری خودم توانستم به شکل قانونی به درجات بالاتری برسم.) موفقیت‌های پی‌درپی من در طول خدمتم باعث آرامش و آسایش خانواده ام شده بود.



ویلیام
با درجه
سرگردی



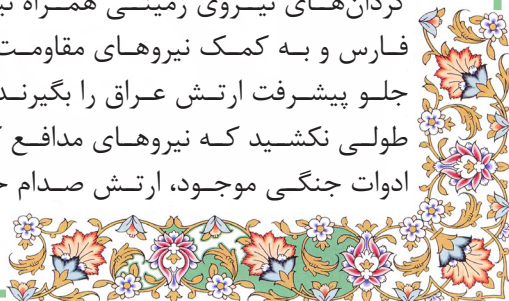
ویلیام
با درجه
سرهنگی

آرامش یعنی اینکه از اعماق وجود اطمینان داشته باشی که مسیرت آنقدر خوب و درست هست که کافی است یک گام برداری تا خدا با هزار گام همراهیت کند: آرامش به همین سادگی است که مسیرت خوب و درست باشد.

در سال ۱۳۵۷ که من در کرمانشاه بودم، مردم قیام کرده و پس از انقلابی شکوهمند، نظام جمهوری اسلامی را برگزیدند و لاجرم بیشتر قوانینی که در دولت قبلی اجرا می‌شد لغو و به جای آن قوانین جدید و منطبق با شرعیات قرار گرفت و تمام ملت ایران بخصوص ما نظامیان نیز می‌بایست خود را با قوانین جدید تطبیق می‌دادیم.

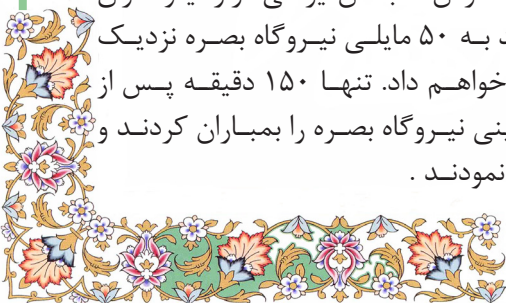
متأسفانه یک سال بعد از انقلاب در اوایل مهر ماه ۱۳۵۸ ارتش سر تا پا مسلح کشور عراق به سرکردگی صدام حسین و با کمک مالی و تجهیزات چند کشور عربی منطقه، به کشور عزیزمان ایران، حمله نظامی گسترده‌ای نمود و قسمت وسیعی از استان‌های غربی کشورمان را تصرف کرد، در آن زمان گرچه نیروی زمینی کشور عزیزمان به دلیل برخی ناهماهنگی‌ها، آمادگی چندانی نداشت ولی در تمام جبهه گردان‌های نیروی زمینی همراه نیروی هوائی و نیروی دریائی مستقر در خلیج فارس و به کمک نیروهای مقاومت مردمی با جان فشانی قابل تقدیری توانستند جلو پیشرفت ارتش عراق را بگیرند.

طولی نکشید که نیروهای مدافع کشور عزیزمان سر و سامان گرفته و به کمک ادوات جنگی موجود، ارتش صدام حسین را مهار کردند. تقریباً یکسال بعد از شروع



جنگ نیروهای ارتش همراه سپاه پاسداران و نیروهای مردمی در جبهه های شمال غربی و جنوب غربی از حالت دفاع خارج شده با حملات مکرر به دشمن تاختند و در نتیجه توانستند در مدت کوتاهی آبادان را از حصر کامل آزاد کنند. از همان زمان شروع جنگ تحمیلی، بهداری ها و بیمارستان های نیروهای سه گانه ارتش توانستند در پشت جبهه ها کاملا تجهیز شده و مجروحین را در بیمارستان های صحرایی درمان کنند و در صورت لزوم به بیمارستان های منطقه مستقر در مناطق جنگی ارجاع دهند. خوشبختانه در همان سال های اول جنگ، اکیپ هایی با تخصص های لازم از تمام نقاط کشور به خصوص از دانشگاه ها به بیمارستان های مناطق جنگی و بیمارستان های صحرایی برای خدمت یک ماهه مامور می شدند، بسیاری از مسئولین نظام هم به مناطق جنگی به خصوص به بیمارستان های پشت جبهه سرکشی می نمودند و در این سرکشی ها نیازمندی های بیمارستان ها و مجروحین جنگی را بررسی می کردند. خاطرات تلخ من از جنگ تحمیلی بسیار زیاد است، یکی از خاطرات بسیار تلخ من از آن جنگ ناخواسته، حمله شیمیایی صدامیان به مناطق نبرد به خصوص یکی از بیمارستان های صحرایی ما بود که در نتیجه آن صدها افسر، درجه دار، سرباز و از جمله چند نفر پزشک و پزشکیار دچار عوارض گازهای شیمیایی شدند که بعضی از آنها در همان روزهای اول شهید و تعداد کثیری از آنها در سال های بعد به علت نارسائی های تنفسی و اختلال در عملکرد مغز استخوان و انواع اقسام سرطان های خون، شهید شدند. یکی دیگر از این خاطرات، من بمباران و موشکباران مکرر شهر کرمانشاه بود که باز در نتیجه آن تعداد زیادی از مردم عادی شهید و تعدادی دیگر بی خانمان شدند. اکثر پزشکان بیمارستان ۵۲۰ منطقه ای شبها در بیمارستان می ماندند، ما تمام چراغ ها را خاموش می کرده و فقط با یک شمع به مطالعه می پرداختیم و هر وقت آژیر خطر به صدا در می آمد به مناطق امن پناه می بردیم. یکبار صد متری کوچه دبیر اعظم (که مطب من در آن کوچه قرار داشت) بمباران شد. خوشبختانه در آن موقع به علت شرایط اضطراری بیشتر مطب های پزشکان ارتش بسته بود. اغلب اوقات، ما پزشکان بیمارستان ارتش یک رادیو کوچک همراه خود داشتیم که به وسیله آن اخبار جنگ را می شنیدیم، چقدر برای ما مسرت بخش بود که گاهی خبر آزادسازی شهرهایمان از دست اشغالگران را می شنیدیم ... و با گذشت زمان خوشبختانه هر روز خبرهای بسیار خوبی به گوش می رسید. یکی از خبرهای جالب این بود که روزی صدام حسین برای تحقیر کردن خلبانان ایرانی در رادیو عراق گفت: به هر جوجه کلاغ (خلبان) ایرانی که بتواند به ۵۰ مایلی نیروگاه بصره نزدیک شود حقوق یکسال نیروی هوایی عراق را جایزه خواهم داد. تنها ۱۵۰ دقیقه پس از این مصاحبه عباس دوران، حیدریان و علیرضا یاسینی نیروگاه بصره را بمباران کردند و خفت و خاری را برای آن دیکتاتور در تاریخ ثبت نمودند.

(یادشان گرامی، راهشان پر رهرو باد)



با طولانی شدن جنگ تحمیلی، تعداد شهدا، مجروحین جنگی و اسراء بیشتر شدند به طوری که تمام بخش‌های بیمارستان مملو از مجروحینی بود که در بین آنها تعدادی از اسرای مجروح عراقی که آشوری هم بودند، در اغلب مواقع، مجروحینی که جراحات شدید و خطرناک داشتند به بیمارستان های مجهزتر در تهران اعزام می‌شدند و شهدا هم توسط تریلی‌های یخچال دار به شهرهای مختلف انتقال می‌یافتند. خوشبختانه در آن شرایط بحرانی، تمام بیمارستان های دولتی کرمانشاه مانند: «بیمارستان هلال احمر و بیمارستان های وزارت بهداری» با بیمارستان ۵۲۰ منطقه ای ارتش همکاری خوبی داشتند. در سال ۱۳۵۹ این جانب بعد از یک آزمایش در مورد اطلاعات عمومی و دانش نظامی و آزمایش دیگر در مورد دانش پزشکی طی امریه به شماره ۱۱۶ - ۰۱ - ۷۰۸ - ت ۵۹/۹ /۳۱ به درجه سرهنگ تمامی مفتخر شدم:

سرکار سرهنگ دوم پزشک ویلیام مرادخان قراجلو

اینک که شما از تاریخ ۱/۱۲/۵۹ برابر امریه معاونت پرسنلی نزاچا، مدیریت کارگزینی به درجه سرهنگی مفتخر می‌گردید ضمن عرض تبریک، تندرستی شما و عزیزانتان را از ایزدمتعال مسئلت دارم امید است به یاری پروردگار پیوسته در راه خدمت صادقانه و جان نثاری در راه خدا و میهن قرین پیروزی درخشان باشید.

فرمانده پشتیبانی منطقه یک

سرهنگ ستاد مام بیگی

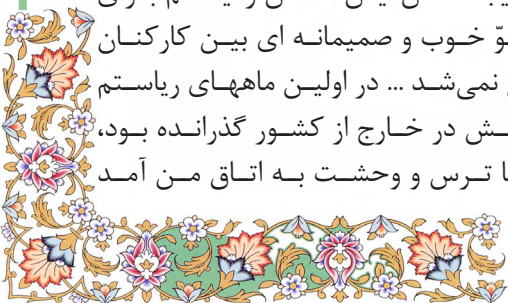
در سال ۱۳۵۹ شهادت یکی از نزدیکان و دوست بسیار عزیزم آقای مهندس ادوارد یرمی یعقوب (ریاست برق شهر اهواز) در تاریخ ۱۷ مهر (که در اثر حمله ددمنشانه ارتش صدام در محل کارش در حین انجام وظیفه ترکش خورد و در تاریخ اول آبان ۱۳۵۹ به شهادت رسید) من را بسیار متأثر نمود.



شهید مهندس ادوارد یعقوب
رئیس آب و برق اهواز



در اوایل سال ۱۳۶۰ روزی فرمانده پشتیبانی واحدهای واقع در شمال غرب کشور به بیمارستان ما آمده و دستور دادند که برای یک جلسه فوری پرسنل بیمارستان و بهداری لشکر در سالن سخنرانی جمع شوند، ایشان بعد از یک سخنرانی و تجلیل از خدمات پرسنل بیمارستان و تمام کادر پزشکی مستقر در بیمارستان های صحرایی و بهداری لشکر گفتند: «من از زمانی که این مسئولیت را پذیرفتم سعی کردم که از کم و کاستی های کادر اداری و فنی بیمارستان ها و بهداری های پشت جبهه اطلاع کامل داشته باشم، در آخر به این نتیجه رسیدم که باید برای ریاست بیمارستان، فردی را انتخاب کنم که نه تنها در ارتش، بلکه میان اطبای غیر نظامی هم محبوبیت داشته باشد، در نتیجه سرکار سرهنگ دکتر ویلیام مرادخان را به این سمت برگزیدم.» و به این ترتیب بنده را به عنوان رئیس بیمارستان معرفی کردند. در آن زمان همه خوشحال بودند غیر از من، چون در آن شرایط خود را در مقابل آن مسئولیت های بسیار سنگین ناتوان می دیدم زیرا مسئولیت های همچون «سرپرستی بخش داخلی، درمان بیماران بستری در بخش داخلی، درمان بیماران سرپائی در رشته تخصص داخلی، رسیدگی به امور آموزشی و بالاخره سرپرستی بیمارستان ۵۲۰ منطقه ای و چهار تا بیمارستان صحرایی در پشت جبهه» از عهده یکنفر خارج بود. بعد از پایان سخنرانی، فرمانده پشتیبانی را مشایعت کرده و در حین همراهی ایشان عدم رضایت خود را در پذیرش آن مسئولیت بیان داشتم اما ایشان به من گفتند: «یک ماه بیشتر نیست که به من سمت فرماندهی پشتیبانی مناطق جنگی شمال غرب سپرده شده، من شما را از نزدیک نمی شناختم اما با بررسی سوابق خدمتی و حتی محبوبیت شما در بین اطبای غیرنظامی منطقه غرب و با در نظر گرفتن مدیریت قبلی بیمارستان، صلاح بر این دیدم که شما را برای این سمت انتخاب کنم.» روز بعد هم عملاً سرپرستی بیمارستان را بر عهده گرفتم و در همان هفته اول در جلسه ای، روش کار خود را به کارکنان بیمارستان و بهداری ابلاغ نمودم. خوشبختانه همان هفته های آغازین در مسئولیت جدید، یکی از پرسنل بهداری منطقه به نام سرهنگ دوم دکتر رضائی به بیمارستان ما منتقل شدند. همچنین در همان ماه اول، دو پرستار با تجربه به نام خانم ها «پروانه محمدی و طلعت انوری» از پرسنل بهداری ارتش هم به بیمارستان ما مامور شدند. (از خداوند متعال تقاضای سلامتی و موفقیت را برای آنها می نمایم که در آن شرایط واقعا آن دو نفر به خصوص خانم پروانه محمدی به وضعیت نا بسامان پرستاری بیمارستان سر و سامان بخشیده و در نتیجه من این امکان را یافتم برای رسیدن به اهدافم گام های محکمتری بردارم.) جو خوب و صمیمانه ای بین کارکنان برقرار بود و جنگ هم مانع از شوخ طبعی برخی نمی شد ... در اولین ماه های ریاستم شبی یک دندانپزشک وظیفه ای که تمام تحصیلاتش در خارج از کشور گذرانده بود، تقریباً در حدود ساعت یک بعد از نصف شب با ترس و وحشت به اتاق من آمد

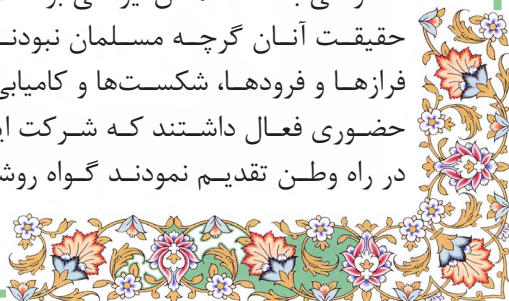


و درخواست نمود تا داخل اتاق من، روی یک مبل استراحت نماید! وقتی علتش را پرسیدم، گفت: «دو تابوت با دو شهید در اتاق من وجود دارد!» اول فکر کردم که کابوس دیده ولی وقتی که به اتاق دندانپزشکی رفتم به اصل ماجرا پی بردم که دو نفر پزشکیار، برای ترساندن ایشان با روپوش سفید در تابوت‌ها خوابیده‌اند. اما همین شوخی موجب گردید صبح روز بعد برای اینکه او دچار بیماری روانی نشود، تقاضای انتقال ایشان را به مرکز نمایم!!

اوایل خدمت در سمت ریاست بیمارستان ۵۲۰ منطقه‌ای بود که جلسه مشاوره‌ای با رئیس بهداری استان کرمانشاه و چند نفر از همکاران جراح و متخصصین بیهوشی داشتم و در آن جلسه به خط مشی بسیار مفید و موثر رسیدیم. اتفاقاً چند روز بعد از آن جلسه، شبی پزشک جراح یکی از بیمارستان‌های صحرایی تلفنی اطلاع داد که ماموریت یک ماهه اکیپ آنها تمام شده ولی اکیپ جانشین نیامده و من این مورد را سریعاً با ریاست اداره بهداری کرمانشاه در میان گذاشتم خوشبختانه ایشان ظرف یکساعت، اکیپی شامل یک نفر جراح، یک نفر تکنیسین جراحی، یک نفر تکنیسین بیهوشی به بیمارستان ما معرفی نمودند و من آن گروه را شبانه به بیمارستان صحرایی مربوطه رساندم. اساساً من در تمام مدت خدمت خود در ارتش همواره سعی نمودم مسیری خدایسندانه و قانونی را در پیش بگیریم و در اغلب اوقات نیز به گواهی رؤسا و فرماندهان در این کار موفق بودم اما متأسفانه در همان اوایل ریاست بیمارستان، یکی دو نفر از همکاران به علت داشتن عقایدی متفاوت با من، مطالب انتقادی حتی به مقامات بالا نوشتند خوشبختانه مقامات بالا نیز در جواب آنها به فرمانده پشتیبانی نوشتند که انتقادات آنها ناروا بوده و «گزینش سرکار سرهنگ ویلیام مرداخان به ریاست بیمارستان ۵۲۰ هیچ گونه اشکالی ندارد.»

کشور ما ایران به همان اندازه که دارای گستره جغرافیائی و پهناوری می باشد به همان نسبت نیز دارای تنوع و تکثر مذهبی، دینی، قومی و کلامی می باشد که البته این موضوع ریشه های تاریخی داشته و محصول برخی از تحولات سیاسی، اقتصادی و فرهنگی در دوران گذشته می باشد.

البته نیازی به ذکر نقش، کارکرد و تأثیری که پیروان ادیان آسمانی مسیحی (آشوری کلدانی و ارمنی)، زرتشتی و کلیمی در فرهنگ و تمدن ایران چه قبل از اسلام و چه بعد از آن داشته‌اند؛ نیست، زیرا آنان گر چه از نظر مذهبی دارای عقاید متفاوتی با مسلمانان ایرانی بودند اما خود را در همه حال ایرانی می دانستند. در حقیقت آنان گرچه مسلمان نبودند اما ایرانیانی بودند که در کنار دیگر مردم در فرازها و فرودها، شکست‌ها و کامیابی‌ها و همه مراحل تاریخ پر فرازو نشیب کشور حضوری فعال داشتند که شرکت ایشان در انقلاب مشروطه ۱۳۲۴ و جانباختگانی که در راه وطن تقدیم نمودند گواه روشن و برگ زرین دیگری از حضور فعال ایشان در



فرهنگ و تمدن این آب و خاک می باشد.



انجمن آشوریان کشور

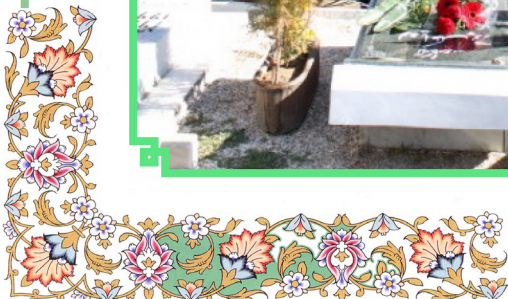
پس از پیروزی انقلاب اسلامی نیز، با عنایت به اصول قانون اساسی حقوقی برای پیروان ادیان آسمانی در نظر گرفته شد. بر اساس اصل سیزدهم قانون اساسی: ایرانیان مسیحی، زردشتی و کلیمی تنها اقلیت‌های دینی شناخته می‌شوند که در حدود قانون در انجام مراسم دینی خود آزادند و

در احوال شخصی و تعلیمات دینی بر طبق آئین خود عمل می‌کنند. در اصل چهاردهم قانون اساسی نیز آمده است: دولت جمهوری اسلامی ایران و مسلمانان موظفند نسبت به افراد غیر مسلمان با اخلاق حسنه و قسط و عدل اسلامی عمل نمایند و حقوق انسانی آنان را رعایت کنند. دو اصل فوق در قانون اساسی، بیانگر آزادی و جایگاه والای پیروان ادیان الهی در جمهوری اسلامی ایران می‌باشد.

در دوران جنگ تحمیلی عراق علیه ایران، مردم، بخصوص جوانان اقلیت‌های دینی مسیحی، زردشتی و کلیمی نیز همدوش و همگام با برادران مسلمان به پاسداری از مرز و بوم خود به دفاع از این سرزمین برخاستند و بانثار جان و مال خود و یا اهدای عضوی از وجودشان اتحاد و یکپارچگی خود را به منصف ظهور رساندند.



شهدای آشوریان در جنگ تحمیلی
با صدام



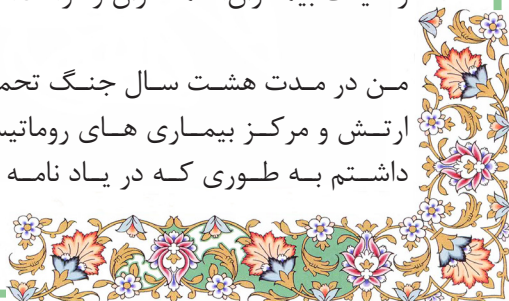
در یکی از روزهای بسیار گرم تابستان سال ۱۳۶۱ من به همراه ریاست بهداری «سرهنگ دکتر عرب» برای بازرسی چند بیمارستان صحرایی، یکی در ناحیه بیونج، دیگری در منطقه گیلان غرب رفتیم. بیمارستان صحرایی بیونج در یک ساختمان نیمه تمام بتونی که قبل از انقلاب ساخته شده بود قرار داشت، اکیپی که در آن بیمارستان کار می کردند از وضعیت و امکانات بیمارستان، نسبتاً راضی بودند اما در بازرسی از بیمارستان صحرایی گیلان غرب، اکیپی که در آنجا کار می کردند خیلی ناراضی بودند زیرا ساختمان بیمارستان مخروبه‌ای بیش نبود. و هیچ‌گونه استتاری هم نداشت. سرپرست اکیپ که فرد نسبتاً جا افتاده‌ای بود پیش من آمد و گفت: «جناب آقای دکتر آیا شما در این ساختمان مخروبه در زیر بمباران شبانه‌روزی قادرید که حتی یک مریض سرپائی را معاینه کنید اما من مجبورم حداقل دوازده ساعت از شبانه‌روز را در این شرایط در اتاق عمل باشم.» با شنیدن آن حرفها شدیداً ناراحت و بلافاصله با فرماندهی پشتیبانی تماس گرفتم و مراتب را به عرض ایشان هم رساندم ایشان دستور دادند هر چه زودتر، برای بیمارستان صحرایی واقع در گیلان غرب تونلی زیر کوه کنده شود و تریلی های بیمارستان را در داخل تونل قرار دهند در چند روز بعد این عمل برای هر بیمارستانی که استتار کامل نداشت انجام شد.

من در مدت پنج سال اول جنگ تحمیلی، ضمن انجام امور محوله هفته‌ای دو روز هم جلسات سخنرانی و در موارد مختلف مثل (صوانح ناشی از مواد شیمیائی، جراحات ناشی از ترکش ها، بیماری های عفونی، بیماری های روانی زمان جنگ و بیماری های پوستی زمان جنگ) بحث می‌شد. خوشبختانه اساتید رشته‌های مختلف از کادر آموزشی دانشگاه‌ها (که برای ماموریت یک ماهه به بیمارستان ما می‌آمدند) ما را یاری می نمودند.

در همین ایام آزاد شدن خرمشهر در سوم خرداد ۱۳۶۱ که در آن تمام ملت ایران در شهرهای مختلف جشن باشکوهی برگزار کردند برایم یکی از شیرین‌ترین خاطرات عمرم را رقم زد.

برایم جای بسی خوشحالی است که تا اواخر سال ۱۳۶۲ اکثریت بیماران اعزامی از بیمارستان های مناطق عملیاتی به خصوص فرمانده پشتیبانی از کار و مدیریت من کمال رضایت را داشتند و من بسیار خوشحال بودم که توانسته بودم به کمک خدا رضایت بیماران، همکاران و فرمانده‌هان را به دست بیاورم.

من در مدت هشت سال جنگ تحمیلی و در طول خدمتم در ارتش و دانشگاه‌های آزاد، ارتش و مرکز بیماری های روماتیسمی بیمارستان شریعتی، تلاش‌های شبانه‌روزی داشتم به طوری که در یاد نامه هموطنان بر گزیده ایثارگر مسیحی، زردستی و



کلیمی از من به عنوان یک ایثارگر با متن زیر یاد برده شد:

نام و نام خانوادگی: ویلیام مرادخان

تاریخ تولد: ۱۳۱۶

محل تولد: ارومیه

نام پدر: یوئیل

شماره شناسنامه: ۳

میزان تحصیلات: دکترای تخصصی

درجه: سرتیپ دوم

شغل: عضو هیات علمی دانشگاه ارتش، آزاد، مدیر گروه داخلی و سر متخصص گروه

داخلی اداره بهداری نزاچا

فعالیت در دوران دفاع مقدس:

۱- درمان بیماران و مجروحین اعزام شده از مناطق غرب کشور به بیمارستان منطقه ای
۲- در سمت رئیس بیمارستان و سرپرست کلیه امور بهداشتی و درمانی بیمارستان های
صحرائی منطقه عملیات غرب (ایلام، قصر شیرین، سر بل زهاب، اسلام آباد غرب و
کرمانشاه) خدمت نموده و باز دیدهای مکرر از مناطق عملیاتی داشته است.

۳- تیم های تخصصی (جراحی، بیهوشی، تکنیسین های بیهوشی، جراحی، رادیولوژی
و آزمایشگاهی) که از استان های مختلف کشور به مناطق عملیاتی اعزام می شدند
بسته به نیاز به بیمارستان های صحرائی مناطق عملیاتی فرستاده می شدند.

وی در سال ۶۲ به بیمارستان ۵۰۱ تهران منتقل شد و در **سمت ریاست بخش داخلی**
فعالیت های زیر را انجام دادند.

۱- درمان بیماران تخصصی داخلی اعزامی از هر نقطه ایران از جمله بیماران اعزامی از
مناطق عملیاتی.

۲- فعالیت به عنوان سر متخصص داخلی بهداری نیروی زمینی و مشاور رئیس بهداری
نزاچا.

فعالیت های شاخص در زمینه های علمی، پژوهشی، فرهنگی، ادبی، ورزشی و خدمات
و پشتیبانی:

۱- وی در سال ۱۳۵۵ به عنوان عضو هیئت علمی دانشکده پزشکی شیر خورشید سابق
انتخاب شد و به کمک دو نفر از همکاران دروس تئوری بیماری های داخلی را تدریس
نمود و برنامه عملی را در بیمارستان ارتش و بیمارستان های شهر کرمانشاه به انجام
رساند.

۲- در سال ۱۳۶۴ به عنوان عضو هیئت علمی دانشگاه آزاد انتخاب شد.

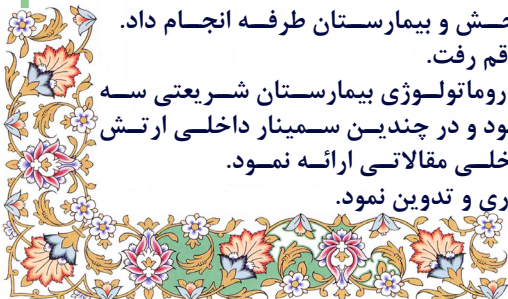
۳- در سال ۱۳۶۶ به سمت مدیر گروه داخلی دانشگاه آزاد اسلامی برگزیده شد و به
مدت ۸ سال در ضمن مدیریت، تدریس بیماری های روماتیسمی را به تنهایی انجام داد
و در این مدت برنامه های عملی دانشجویان را در بیمارستان های ارتش، بیمه اجتماعی
و وزارت بهداری اجرا نمود.

۴- صدها سخنرانی علمی در بیمارستان های ارتش (۵۰۲، ۵۰۱، ۵۰۵، خانواده، چمران،
نیروی هوایی نیروی دریایی)، بیمارستان فیاض بخش و بیمارستان طرفه انجام داد.

۵- برای تدریس بیماری های روماتیسمی دو ترم به دانشگاه قم رفت.

۶- در بیمارستان ۵۰۱ ارتش با کمک اساتید مرکز روماتولوژی بیمارستان شریعتی سه
سمینار در مورد بیماری های روماتیسمی برگزار نمود و در چندین سمینار داخلی ارتش
و سمینار بیماری های داخلی انجمن متخصصین داخلی مقالاتی ارائه نمود.

وی کتابی با عنوان برخورد با بیماری های روماتیسمی گرد آوری و تدوین نمود.





ویلیام با درجه سرتیپ
دومی

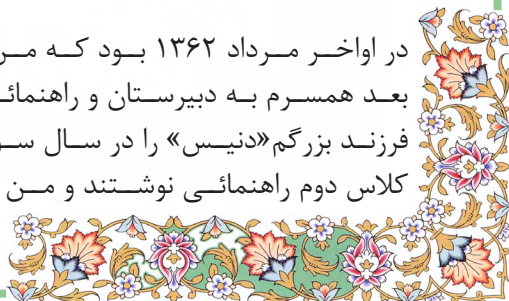
در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۲ بعد از هشت سال خدمت صادقانه در بیمارستان ۵۲۰ منطقه ای کرمانشاه، تقاضای انتقال به تهران را نمودم. روز بعد فرمانده پشتیبانی منطقه عملیات از من خواست که به حضورش برسم ایشان در جواب تقاضای من این چنین گفت: «در ابتدا فکر کردم که چگونه می توانم در چنین شرایطی با انتقال شما موافقت کنم ولی با توجه به اینکه شما در مدت هشت سال خدمت در این منطقه خدمات شایسته تقدیر انجام داده اید به این نتیجه رسیدم، منصفانه این است که با تقاضای شما موافقت نمایم.» من هم بلافاصله این موضوع را تلفنی به خانواده ام اطلاع دادم.

در اواخر اردیبهشت ماه ۱۳۶۲ حکم انتقالی را به تهران گرفتم در آن زمان رئیس بیمارستان، سرکار سرهنگ دکتر رضائی بود. ایشان قبل از اینکه منتقل شوم تقدیرنامه ای با متن زیر را برایم نوشت:

«بیش از چهار سال است که اینجانب همکاری نزدیک با جنابعالی داشته ام و قریب به شش ماه به عنوان مسئول هم اهنگ کننده خدمات بیمارستان با شما انجام وظیفه می نمایم. در تمام مدت فوق الذکر شمارا پزشکی عالم و مجد در کار و وقت شناس و مؤمن به انجام هر چه بهتر شغل مقدس پزشکی یافته ام از اینکه تا بحال لحظه ای از مسئولیت خود و اینکه شبانه روز در خدمت بیمارستان و مردم شهر و استان باشید دریغ نفرموده اید و مطمئنا بنا دارید همچنان ادامه دهید و عمر عزیزتان را در مداوای بیماران بگذرانید لذا بدین وسیله از شما قدر دانی می شود و همکاری با شما کمال افتخار است. این جانب دعا می کنم همیشه در خدمت به نیازمندان که شعار قلبی شما است موفق و پیروز باشید.»

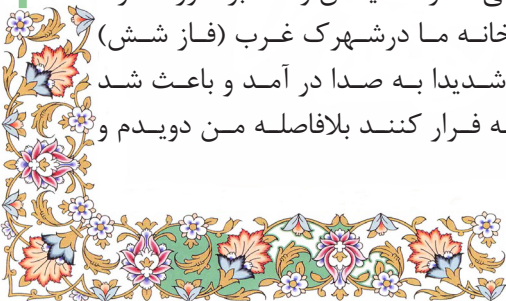
سرپرست بیمارستان ۵۲۰ منطقه ای کرمانشاه
سرهنگ دکتر رضائی

در اواخر مرداد ۱۳۶۲ بود که من با خانواده ام از کرمانشاه به تهران آمدیم روز بعد همسرم به دبیرستان و راهنمایی ایران زمین واقع در شهرک غرب رفت و اسم فرزند بزرگم «دنیس» را در سال سوم دبیرستان و اسم فرزند کوچکم «الویس» را در کلاس دوم راهنمایی نوشتند و من در همان روز به بهداری ارتش واقع در خیابان



حافظ رفتم و خودم را به رئیس اداره بهداری نزاچا معرفی کردم و ایشان در همان روز مرا به بیمارستان ۵۰۱ معرفی کردند. در آن زمان سرکار سرهنگ دکتر اتکال ریاست بیمارستان ۵۰۱ را به عهده داشت، ایشان که مرد نسبتاً مسنی و جا افتاده و مهربانی بود مرا برای شروع کار به ریاست بخش داخلی بیمارستان معرفی کرد و اتفاقاً خانم پروانه محمدی سر پرستار بخش داخلی در همان بیمارستان بود «ایشان قبلاً سرپرستار بخش داخلی بیمارستان ۵۲۰ کرمانشاه بود.» تقریباً یک ماه بعد رئیس بخش داخلی بیمارستان ۵۰۱ بازنشسته شدند در نتیجه این جانب به ریاست بخش داخلی منصوب شدم. در آن زمان بخش داخلی در یک ساختمان دو طبقه و نسبتاً قدیمی بود البته اغلب بخشهای مختلف نیز در ساختمانهای مشابهی قرار گرفته بودند. در آن تاریخ بیمارستان ۵۰۱، شامل شش بخش تخصصی بود که یکی به ترتیب: (جراحی پلاستیک به ریاست سرهنگ دکتر هومن، بخش جراحی عمومی به ریاست سرهنگ دکتر طباطبایی، بخش خون و بیماری‌های بدخیم به ریاست سرهنگ دکتر نیکجو، بخش بیماری‌های عفونی به ریاست سرهنگ دکتر افشار، بخش طب فیزیکی به ریاست آقای دکتر فرجاد و بالاخره بخش داخلی به ریاست اینجانب) بودند. ریاست بیمارستان هم به عهده سرکار سرهنگ دکتر اتکال بود و ایشان به کمک دو نفر معاونینش (سرهنگ دکتر راستخانه و سرهنگ دکتر گنجه‌ای) مدیریت بیمارستان را به عهده داشتند. شش ماهه اول خدمتم در بخش داخلی بیمارستان ۵۰۱ به علت تنها بودن بسیار سخت گذشت ولی خوشبختانه طولی نکشید که یک نفر پزشک وظیفه متخصص داخلی به نام «دکتر نقیبی صابر» به بخش داخلی معرفی شد ایشان یک پزشک جوان، یک انسان دوست داشتنی، یک متخصص داخلی بسیار باسواد بود. واقعا در آن شرایط انگار خداوند متعال برای پیشبرد اهدافم فرشته‌ای را فرستاده بود.

سال ۱۳۶۳ بود و جنگ تحمیلی همچنان با شدت بیشتری ادامه داشت و صدام از خدا بی خبر موشکهای اهدایی قدرتهای استعماری را به نقاط مسکونی شهرهای استانهای غربی و تهران پرتاب می‌کرد. در آن زمان خیلی از مردم تهران به نقاط امن و جنگل‌های خارج از شهر پناه می‌بردند. ما هم که یک خانه بزرگ با زیر زمین بتونی در شهرک غرب داشتیم به محض شنیدن آژیر خطر به زیر زمین پناه می‌بردیم. در یکی از شب‌ها حدود بیست تن از فامیل نزدیک ما به خانه ما پناه آورده بودند که یکی از موشک‌های عراق به نواحی اطراف میدان ونک برخورد کرد، موج انفجارش چنان شدید بود که شیشه‌های خانه ما در شهرک غرب (فاز شش) به لرزه افتاد و در نتیجه آن انفجار آژیر دزد گیر شدیدا به صدا در آمد و باعث شد همه از خواب پریده و با وحشت به خارج از خانه فرار کنند بلافاصله من دویدم و دزد گیر را خاموش کردم.



سال ۱۳۶۴ قبول شدن فرزند بزرگم «دنیس مرادخان» در کنکور زبان انگلیسی موجب خوشحالی تمام خانواده شد. در اردیبهشت ماه سال ۱۳۶۴ یک نفر پزشک متخصص داخلی دیگر به نام سرکار سرهنگ دکتر دستوار که قبلاً سابقه خدمت در مناطق جنگی جنوب غربی را داشت به بخش ما منتقل گردید.

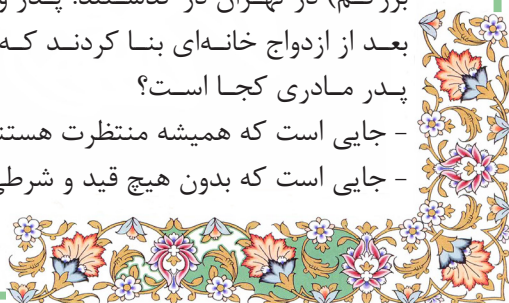
بهار سال ۱۳۶۵ بعلت درگذشت مادرم به علت بیماری قلبی بهار غم‌انگیزی شد. در آن روز، من به همراه برادرانم جهت انجام مراسم تدفین به ارومیه رفتیم زیرا مادرم وصیت کرده بود که در کنار اجدادش به خاک سپرده شود و روی قبرش به جای گل، برگ درخت مو گذاشته شود. من تا زمانی که نفس می‌کشم بدهکار مهربانی‌های قلب مادری هستم که از خود و ساده‌ترین خواسته‌هایش تا فرزندان‌ش به بهترین نحو ممکن بزرگ شوند و به آرزوهایشان برسند.



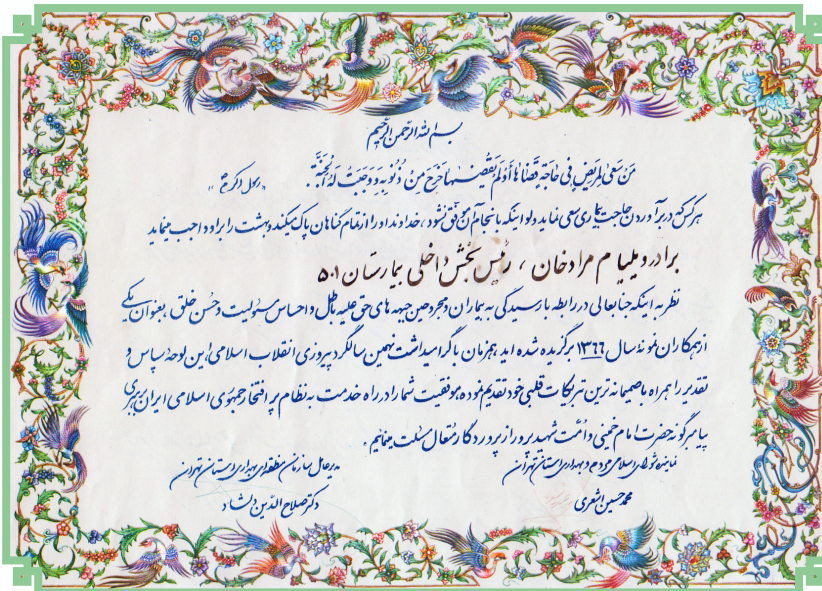
آرامگاه مادرم در
روستای سپورغان

دقیقاً یک سال بعد هم پدرم به علت سرطان پوست «ملانوما» (همزمان با عموی بزرگم) در تهران در گذشتند. پدر و مادر بعد از خدا، خالق فرزندان‌شان هستند آنها بعد از ازدواج خانه‌ای بنا کردند که خانه پدر و مادری نامیده می‌شود. واقعاً خانه پدر مادری کجا است؟

- جایی است که همیشه منتظرت هستند و چشم به راه آمدنت می‌مانند.
- جایی است که بدون هیچ قید و شرطی دوستت دارند.



- جایی است که چه زود بروی چه دیر، همیشه از دیدنت خوشحال می شوند.
 - جایی است که هیچ وقت بزرگ نمی شوی و همیشه بچه می مانی.
 - جایی است که سفره اش همیشه برایت تکه نانی دارد.
 - جایی است که چای و صبحانه اش برایت مزه دیگری می دهد.
 - جایی است که آرام بخش ترین و امن ترین مکان را در آن تجربه می کنی حتی اگر پدر و مادر خیلی پیر باشند و یا اصلاً نباشند! حتی اگر نباشند.
 - پدر، نامت همیشه بر لبانم نقش بسته..... پدر، مهرت همیشه در دلم هست..... پدر، وقتی رفتی من شکستم.... پدر، از رفتن تو پشتم شکست شادی تمام شد..... پدر، بعد از رفتنت زندگی مُرد..... نور قلب من به خاموشی سپرد.
 سال ۱۳۶۶ یک متخصص داخلی دیگر به نام دکتر امینی به بخش ما منتقل شد و خیلی زود توانست به عنوان یک همکار و دوست صمیمی در کارهای عملی و آموزشی به ما کمک کند. آن سال با کمک همکاران و دوستان بسیار عزیزم توانستیم یک بخش داخلی شایسته برپا کنیم و با توجه به اینکه آقای دکتر دستوار برای مدت چهار سال، سرپرست بخش داخلی بیمارستان منطقه‌ای در خوزستان بودند طبقه بالای بخش داخلی را به ایشان سپردم. در سال ۱۳۶۶ دو نفر پزشک متخصص داخلی دیگر به نام‌های سرهنگ ۲ دکتر فتحلیان و سرگرد دکتر قائمی به بخش ما منتقل شدند. در یکی از بازرسی‌ها ریاست اداره بهداشتی نذاجا رضایت کامل خود را از پرسنل بخش داخلی ابراز داشته و در چند روز بعد هم تشویق نامه‌ای به نام اینجانب صادر نمودند.
 همچنین اینجانب در تاریخ ۱۳۶۶ به عنوان یکی از همکاران نمونه برگزیده شدم:



تقدیر نامه
 پزشک
 نمونه سال
 ۱۳۶۶



در مرداد ماه ۱۳۶۷، جنگ تحمیلی پس از هشت سال با پیروزی رزمندگان دلیر ایرانی به پایان رسید و این موضوع، موجب خوشحالی تمام ملت به خصوص نظامیان شد.

در سال ۱۳۶۷، بخشنامه‌ای از ستاد مشترک ارتش به تمام بیمارستان‌های ارتش (از جمله به بیمارستان ۵۰۱ تهران) ابلاغ گردید که طی آن، بیمارستان‌های ارتش موظف شده بودند تا برای آموزش تئوری و عملی دانشجویان با دانشگاه آزاد همکاری کنند بیشتر پزشکان متخصص کادر بیمارستان‌های ارتش با این پیشنهاد موافقت کردند. در آن زمان من سر متخصص گروه داخلی بهداری نزاجا بودم و طی نامه ای موافقت خود و اطبای زیر گروهم را اعلام نمودم و در جواب من، ریاست واحد پزشکی دانشگاه آزاد اسلامی در تاریخ ۶۷/۱۱/۲۴ نامه‌ای با متن زیر برای این جانب مرقوم داشتند.

همکار ارجمند جناب آقای دکتر ویلیام مرادخان قراجلو احتراماً

ضمن تشکر از جنابعالی مبنی بر اعلام موافقت قبلی به منظور همکاری با دانشگاه آزاد اسلامی واحد پزشکی تهران به عنوان عضو- هیئت علمی بدین وسیله از شما دعوت می‌گردد تا در ساعت نوزده و نیم روز شنبه مورخ ۶۷/۱۱/۲۹ جهت تبادل نظر در مورد برنامه ریزی آموزش بالینی داخلی دانشجویان پزشکی به نشانه زیر در این واحد تشریف بیاورید.

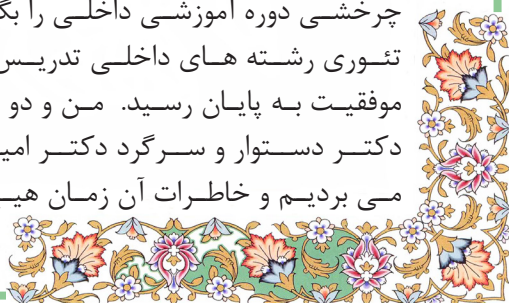
با تشکر

دکتر سید حسین

یحیوی

معاون امور پزشکی دانشگاه آزاد اسلامی

در آن جلسه، برنامه ریزی آموزش در رشته داخلی بالینی برای صد نفر از دانشجویان دانشگاه آزاد انجام شد و قرار بر آن شد تا دانشجویان به چند گروه تقسیم شده و از ساعت هشت صبح تا ساعت دوازده در بخش‌های گروه داخلی مانند «داخلی بیمارستان ۵۰۱، قلب، گوارش و غدد بیمارستان ۵۰۲ و ریه بیمارستان ۵۰۵» به صورت چرخشی دوره آموزشی داخلی را بگذرانند و از ساعت دو تا چهار بعد از ظهر، دروس تئوری رشته‌های داخلی تدریس شود. خوشبختانه آن ترم (به زحمت) ولی با موفقیت به پایان رسید. من و دو نفر از همکارانم در بخش داخلی به نام سرهنگ دکتر دستوار و سرگرد دکتر امینی کار آموزش را دوست داشتیم و از آن لذت می‌بردیم و خاطرات آن زمان هیچ وقت فراموش شدنی نیست.



در اوایل سال ۱۳۶۸ این جانب به درجه سرتپ دومی مفتخر شدم. مشاور نظامی جانشین فرماندهی کل قوا «سرتیب علی شهبازی» در ضمن ابلاغ حکم ترفیع درجه امیری نامه ای با متن زیر مرقوم نمودند.

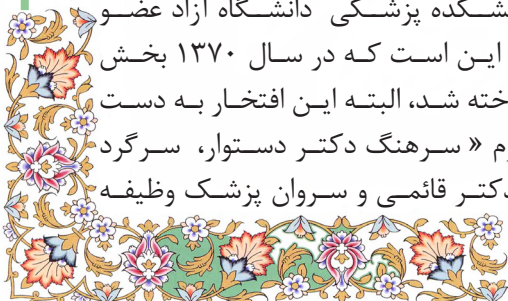
همکار عزیز و گرامی تیمسار سرتیب دوم ویلیام مرداخان قراجلو

ارتقا و ترفیع آن همکار ارجمند را از صمیم قلب تبریک و تهنیت گفته و از درگاه خداوند سبحان طول عمر و موفقیت برای شما مسئلت می نمایم.

(مشاور نظامی جانشین فرماندهی کل قوا سرتیب علی شهبازی)

در سال ۱۳۶۹ با حضور ریاست دانشگاه آزاد و چند نفر از هیئت امنای دانشگاه، نشستی انتخاباتی جهت انتخاب مدیر گروه داخلی برگزار گردید. در آن جلسه، اینجانب با اکثریت آرا به عنوان مدیر گروه داخلی برای مدت چهار سال انتخاب شدم. گروه داخلی شامل رشته هائی از (قلب، ریه، گوارش، خون، غدد، رماتولوژی، مغز و اعصاب و عفونی) بود. دانشجویان پزشکی موظف بودند که آن هشت رشته داخلی را در مدت دو سال هم از نظر تئوری و هم از نظر عملی بگذرانند. در آن سال در حدود ۱۰۰ نفر دانشجوی سال چهار پزشکی به دانشجویهای پزشکی دانشگاه آزاد تهران اضافه شده بودند، همه آن دانشجویان اضافی از دانشکده های پزشکی تنکابن، سمنان و قم آمده بودند چون در آن شهرها بیمارستان آموزشی وجود نداشت. در حقیقت در آن سال ما در حدود ۲۰۰ نفر استاژ داشتیم که من مجبور بودم آنها را برای طی دوره استاژری به بیمارستان های نیروی زمینی، نیروی هوائی، نیروی دریائی، بیمارستان چمران، بیمارستان طرفه و بیمارستان فیاض بخش اعزام نمایم خوشبختانه پزشکان متخصص زیر گروه داخلی همه آن بیمارستان ها دانشجویان را برای طی دوره استاژری با آغوش باز پذیرفتند.

یکی از خاطرات بسیار شیرین من در آن سال قبولی فرزند کوچکم «الویس مرداخان» در کنکور سراسری پزشکی واحد زاهدان بود، اما چون در دانشکده پزشکی دانشگاه آزاد واحد تهران هم قبول شده بود من صلاح دیدم که از زاهدان به تهران منتقل شود. از دیگر افتخارات من در مدتی که در دانشکده پزشکی دانشگاه آزاد عضو هیئت علمی و سمت مدیریت گروه داخلی داشتم این است که در سال ۱۳۷۰ بخش داخلی بیمارستان ۵۰۱ بهترین بخش آموزشی شناخته شد، البته این افتخار به دست نمی آمد مگر به کمک همکاران و دوستان عزیزم «سرهنگ دکتر دستوار، سرگرد دکتر امینی، سرهنگ دو دکتر فتحیان، سرگرد دکتر قائمی و سروان پزشک وظیفه دکتر صابر





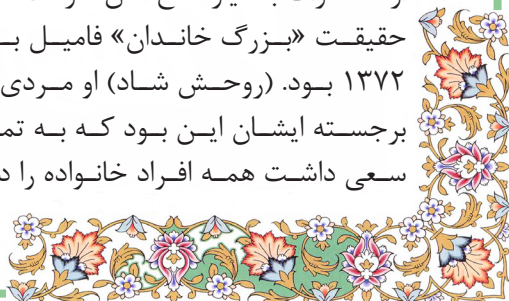
کادر آموزشی بیمارستان ۵۰۱ ارتش

در سال ۱۳۷۰ در بیمارستان های وابسته به بهداری نیروی زمینی ارتش، شش بخش فوق تخصصی از رشته های گروه داخلی غیر از رشته نفرولوژی و روماتولوژی وجود داشت اجباراً بیماران مبتلا به بیماری های کلیه «نفرولوژی» و بیماران مبتلا به بیماری های مفصلی «روماتولوژی» در بخش داخلی

بیمارستان ۵۰۱ بستری و معالجه می شدند در

نتیجه من مجبور شدم بخش داخلی را با اجازه ریاست بیمارستان، به دو بخش نفرولوژی «در طبقه بالا» و روماتولوژی در طبقه همکف تقسیم نمایم. مدیریت بخش نفرولوژی را به سرهنگ دکتر دستوار و سرپرستی بخش روماتولوژی را من عهده دار شدم. اما با توجه به اینکه هیچ کدام از ما دو نفر در این دوره رشته فوق تخصصی، مهارت خاصی نداشتیم در اغلب موارد، بیماران حاد این دو رشته را جهت مشاوره به بخش نفرولوژی بیمارستان هاشمی نژاد و بخش روماتولوژی بیمارستان شریعتی اعزام می نمودیم. در روزهای اول شروع کار، من و آقای دکتر دستوار با چالش های فراوانی روبه رو شدیم ولی من برای حل مسائل پیش راهنمان اندیشیدم که بهتر است در وهله اول، جناب آقای دکتر دستوار را برای مدت شش ماه آموزش به بیمارستان هاشمی نژاد بفرستیم. برای همین، با مشورت ریاست محترم بیمارستان، اقدامات لازم را انجام دادیم، خوشبختانه نتیجه کار هم بسیار رضایت بخش بود. اما روزی که با ریاست اداره بهداری ملاقات داشتیم، راجع به کارهایی که انجام داده و یا انجام خواهم داد مواردی را به ایشان اطلاع دادم که متأسفانه ایشان شدیداً مخالفت نمودند اما به دلیل اینکه اینجانب سمت معاونت فنی ایشان را داشتم و تصمیم گیری در امور مربوط به موارد فنی و آموزشی اداره بهداری بر عهده من بود، بعد از ساعتی چانه زنی، بالاخره با خواسته هایم موافقت نمودند. من همچنین، ضمن آموزش دروس تئوری و عملی دانشجویان دانشگاه آزاد یکبار در ماه، سخنرانی های بهداشتی در ستاد مشترک داشتم و مطالب علمی برای مرکز آموزش بهداری نزااجا می نوشتم و حتی به این منظور در تاریخ ۷۱/۶/۳۱ تقدیرنامه دریافت نمودم.

از خاطرات بسیار تلخ من، در گذشت پسر عمویم به نام آقای موشی مرادخانی (در حقیقت «بزرگ خاندان» فامیل بزرگ مرادخان) به علت بیماری بدخیم در سال ۱۳۷۲ بود. (روحش شاد) او مردی بسیار مهربان و وارسته بود، یکی از خصوصیات برجسته ایشان این بود که به تمام خاندان و نزدیکان عشق می ورزید و همیشه سعی داشت همه افراد خانواده را دور هم جمع نماید. ایشان در زمان جنگ ایران و



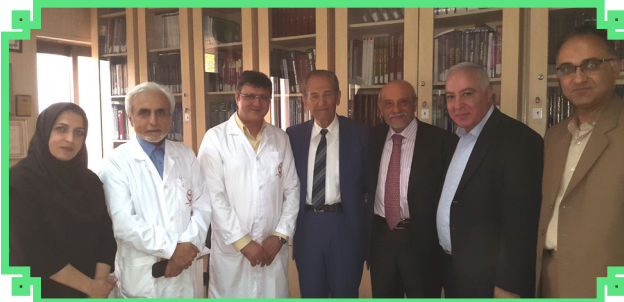


ویلیام و پسر عموهای مرحومش

عراق حداقل یکبار در ماه به ما که در کرمانشاه بودیم سرکشی می‌کرد و حتی در مسافرت های تفریحی مانند «پلاژ ارتش واقع در فرح آباد ساری و پلاژ دریا کنار» اغلب با ما بود. متأسفانه بعد از در گذشت ایشان، آن جمع صمیمی پنجاه تا شصت نفری از هم پاشید و اغلب نزدیکان به کشورهای مختلف دنیا مهاجرت کردند.

- سال ۱۳۷۱ در بخش رماتولوژی بیمارستان

شریعتی رئیس بخش رماتولوژی «استاد گرامی جناب آقای دکتر فریدون دواچی» را ملاقات و از ایشان درخواست نمودم تا هفته ای دو روز «یک روز در درمانگاه و یک روز در بخش» جهت فراگیری بیماری های رماتیسمی مراجعه کنم. خوشبختانه ایشان با درخواست من موافقت کردند. در آن سال من توانستم ضمن آموزش عملی، کتاب مرجع رماتولوژی را هم بخوانم. در مدت یک سال من به این نکته پی بردم که بیماری های رماتیسمی نه تنها مفصل، استخوان و عضلات را درگیر می کنند بلکه هیچ سیستمی در بدن از این بیماری ها در امان نیست.



کادر آموزشی درمانی مرکز تحقیقات روماتولوژی

کادر آموزشی درمانی بخش داخلی بیمارستان ۵۰۱



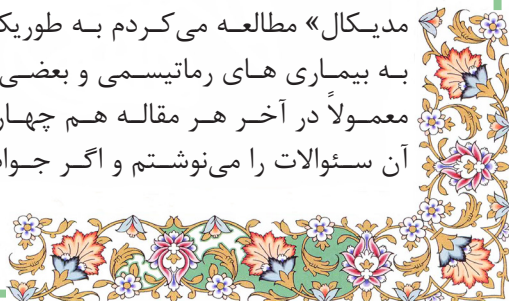
در سال ۱۳۷۱ من دروس فیزیوپاتولوژی بیماری‌های رماتیسمی را به کمک استاد گرامی جناب آقای دکتر محمود اکبریان که «در آن زمان ایشان استاد یار بخش رماتولوژی بود» و جناب آقای دکتر شهرام که فلوشیپ بخش رماتولوژی بیمارستان شریعتی بود به دانشجویان دانشگاه آزاد اسلامی تدریس کردم. گرچه آن اولین تجربه آموزشی فیزیوپاتولوژی دروس بیماری‌های رماتیسمی من بود، ولی نتیجه کار بسیار رضایت بخش بود.



شرکت کنندگان در سمینار بازآموزی روش تحقیق

از تاریخ شروع فعالیتیم در مرکز بیماری‌های رماتیسمی بیمارستان شریعتی در کنفرانس‌های آموزشی روزهای سه شنبه هر هفته و در تمام سمینارهای رماتولوژی شرکت می‌کردم. معمولاً هر موضوعی که در روزهای سه شنبه بحث می‌شد من قبلاً جدیدترین مقالات مربوط به آن را مطالعه می‌کردم و در نتیجه این مداومت و تلاش، اطلاعاتم راجع به این رشته فوق تخصصی بیشتر گردید.

تقریباً هر سه روز یک بار، مقاله‌ای را از طریق اینترنت از «سایت آموزش مداوم مدیکال» مطالعه می‌کردم به طوریکه در عرض سه سال، در حدود ۱۲۰ مقاله راجع به بیماری‌های رماتیسمی و بعضی از بیماری‌های داخلی شایع را مرور کرده بودم. معمولاً در آخر هر مقاله هم چهار یا پنج سؤال مطرح گردیده بود و من جواب آن سئوالات را می‌نوشتم و اگر جواب‌ها درست بودند، گواهی نامه صادر می‌شد.



بالاخره نتیجه ۱۹ سال تلاش مداوم من در مرکز تحقیقات بیماری‌های رماتیسمی ثمر داد و که من علاوه بر اینکه عضو رسمی آن مرکز شناخته شدم بلکه گواهی‌نامه فوق تخصصی بیماری‌های رماتیسمی را نیز از ریاست مرکز جناب آقای دکتر فریدون دواچی دریافت داشتم. بعد از نوزده سال آموزش در این مرکز من نه تنها درمان بیماری‌های رماتیسمی را آموختم بلکه در مورد بیماری‌های سیستم‌های دیگر مانند بیماری‌های «چشم، سیستم اعصاب مرکزی و محیطی، پوست، قلب، ریه، کلیه و دستگاه گوارش» نیز اطلاعات ارزشمندی کسب کردم. البته تمام موفقیت‌های خود را مدیون اساتید مرکز رماتیسم به خصوص استاد بسیار عزیزم جناب آقای دکتر فریدون دواچی که برای من همیشه یک الگو بوده، می‌دانم.

در سال ۱۳۷۲ رئیس بیمارستان (سرتیپ دوم دکتر افشار) دچار سکته قلبی شد که اینجانب سریعاً ایشان را به بخش قلب بیمارستان ۵۰۲ اعزام کردم. در آن تاریخ ریاست اداره بهداری نیروی زمینی به عهده سرتیپ دوم دکتر عبدالهی بود، ایشان در جلسه‌ای که در بیمارستان ۵۰۱ تشکیل شده بود اینجانب را به عنوان سرپرست موقت بیمارستان تعیین کردند. خوشبختانه این سرپرستی دوسه ماهی بیشتر طول نکشید چون جناب آقای دکتر افشار بعد از ترخیص از بیمارستان به سر کار خود بازگشتند. در همان سال بیمارستان ۵۰۱ که در منطقه سه راهی عباس آباد، خیابان ولی عصر قرار داشت، به ساختمانی در خیابان شهید اعتماد زاده منتقل گردید، و در ساختمان جدید، بیمارستان بخش روماتولوژی با ۲۵ تخت تشکیل شد. در آن زمان اینجانب همراه یکی از همکاران بسیار خوب و علاقمند «سرهنگ دکتر امینی» بخش روماتولوژی را هم از نظر آموزشی و هم از نظر فنی به خوبی اداره می‌کردیم، خوشبختانه چهار نفر انترن هم داشتیم.



اتاق عمل
بیمارستان ۵۰۱
ارتش





سقوط هواپیمای توپولوف

متأسفانه در گذشت پسر عمویم مهندس «ژوزف مرادخان» که در اثر یک سانحه هوایی (برخورد هواپیمای توپولوف در ۲۳ بهمن سال ۱۳۸۰ با کوههای استان لرستان) همه خانواده را ماتم زده کرد. حادثه بقدری

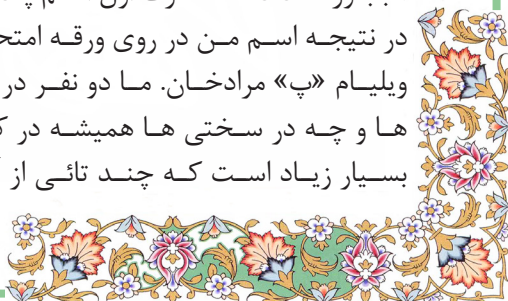
وحشتناک، شدید و در ارتفاعات بالا بود که هیچ آثاری (بعد از یک هفته جستجو) از هواپیما و

سرنشینان آن پیدا نشد. البته من معتقدم هر قدر مصیبت ها آزار دهنده و فراموش نشدنی باشند، باز هم باید بدانیم که وضعیت کنونی ما سرنوشت نهائی ما نیست و روزهای خوب همیشه در راهند.

از خداوندی مهربان می‌خواهم تا دستهای پر از محبت خود را بر سر افرادی که امروز در رنج و مصیبت هستند بگذارد تا آنها درک کنند که چقدر آنها را دوست دارد، پس عزیزان!! ساحل دلتان را به خدا بسپارید که خود قشنگترین قایق را برایتان خواهد فرستاد.

من یک پسر عموی دیگر هم دارم که اتفاقاً هم نام من، مهندس ویلیام مرادخان است البته یک اسم مستعار دیگری هم به نام کوروش دارد و هر وقت در تخته نرد مرا می‌برد، می‌گوید «منم کوروش کبیر!!»

و من در دفترچه تلفن، نام او را کوروش نوشته بودم البته این اسم همیشه پایدار نبود چون هر وقت ایشان را در بازی می‌بردم آن اسم مستعار را پاک می‌کردم. ایشان تقریباً چند ماهی با من اختلاف سن دارد. ما از اول دبستان تا سال دهم دبیرستان همکلاس بودیم و هر دو با هم دوست بسیار صمیمی بوده و هستیم، گاهی از اوقات معلمین، بخصوص یکی از معلمین ما «آقای فروغ» که معلم تاریخ بود نمره مرا به ایشان می‌دادند و نمره ایشان را به من بالاخره بعد از چند دفعه اشتباه مجبور شدند که حرف اول اسم پدران ما «یوئیل و پنوئیل» را به نام ما اضافه کنند در نتیجه اسم من در روی ورقه امتحانات شده بود ویلیام «ی» مرادخان و اسم ایشان ویلیام «پ» مرادخان. ما دو نفر در حدود هفتاد سال از زندگیمان را چه در خوشی ها و چه در سختی ها همیشه در کنار هم بودیم. خاطرات ما در این مدت طولانی بسیار زیاد است که چند تائی از آنها را که فراموش نشدنی است ذکر می‌کنم:



- ایشان شکارچی بسیار ماهری است، ما دو نفر اغلب موارد باسه چهار نفر از نزدیکان، بعد از ظهر روزهای پنجشنبه به متلی به نام «شامی شاپ» که در جاده قزوین زنجان بود می رفتیم و شب را در آنجا می ماندیم و صبح روز جمعه برای شکار خرگوش به باغ های انگور و پسته می رفتیم، و حدود هشت ساعت راه پیمائی در تاکستان های بوئین زهرا برای ما خیلی لذت بخش بود.

- از خاطرات بسیار تلخ من، در گذشت زن پسرعمویم «ویلیام مرادخان» با نام آرلت بابائی است، ایشان در تاریخ هفتم آبان ۱۳۷۳ در سن جوانی با داشتن دو فرزند نسبتاً خردسال، به علت بیماری بدخیم در قفسه صدری، در ناحیه پشت جناغ سینه، با انتشار به کبد در گذشت و تمام فامیل و دوستان ما را داغدار کرد، همچنین در گذشت شوهر دختر خواهرم به نام «گرنیک سارالو» در سال ۱۳۷۴ بسیار غم انگیز بود، زیرا آن مرحوم در سن جوانی با داشتن سه فرزند خردسال به علت بیماری سرطان خون در گذشت و تمام فامیل و دوستان ما را داغدار کرد. دختر خواهرم به نام رامسینا بت صیاد در زمان درگذشت شوهرش یک دانشجوی پرستاری در کشور آمریکا بود، خوشبختانه ایشان توانست در ضمن بزرگ کردن فرزندان خرد سالش، لیسانس پرستاری را اخذ نماید، در حال حاضر، هر دو دختر و پسر ایشان از دواج کرده اند از خداوند متعال تقاضای خوشبختی برای آن خانواده عزیز و رنج کشیده را می نمایم.

آنچه از سر گذشت شد سرگذشت

حیف بی دقت گذشت؛ اما گذشت

تا که خواستیم یکی دو روزی فکر کنیم

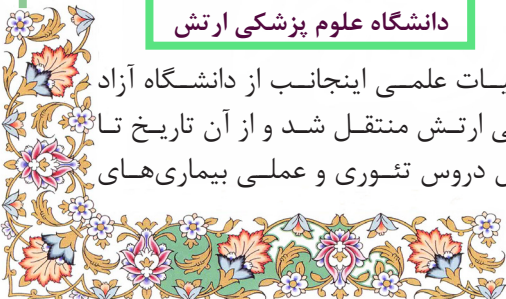
بر در خانه نوشتند در گذشت...!!

تقریباً از سال ۱۳۷۲ بود که من و چند نفر از اساتید بیمارستان های ارتش جمهوری اسلامی همراه رئیس بیمارستان ۵۰۱ تهران از ستاد مشترک ارتش تقاضا نمودیم تا دانشکده پزشکی ارتش در جنب بیمارستان ۵۰۱ تاسیس شود، که خوشبختانه در سال ۱۳۷۷ با این تقاضا موافقت و هم اکنون این موسسه عالی پزشکی مهد تربیت پزشکان حاذق و جوان ارتش می باشد.



دانشگاه علوم پزشکی ارتش

پس از تاسیس دانشکده پزشکی ارتش، حکم هیات علمی اینجانب از دانشگاه آزاد جمهوری اسلامی به دایره آموزش دانشکده پزشکی ارتش منتقل شد و از آن تاریخ تا سال ۱۳۸۴ این جانب در ضمن مسئولیت تدریس دروس تئوری و عملی بیماری های





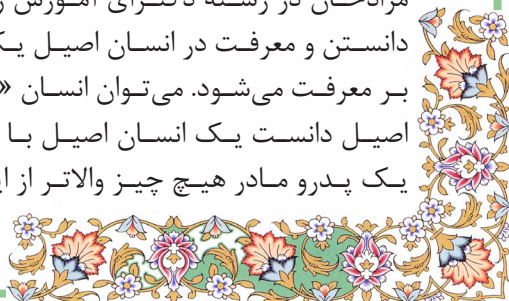
تقدیر نامه استاد نمونه

رماتیسمی، مدیریت گروه داخلی دانشکده پزشکی ارتش را نیز بر عهده گرفتیم.

در سال تحصیلی ۱۳۷۷-۱۳۷۶ من به عنوان استاد نمونه شناخته شده و ریاست دانشکده پزشکی آجا سرتیپ دوم دکتر ابوالقاسم موسوی با متن روبه رو تقدیر نامه ای را نوشتند:

در سال ۱۳۸۳ فرزند کوچکم الویس مرادخان در رشته تخصصی داخلی پذیرفته شد، این موفقیت برای من و خانوادهام افتخار فوق العاده‌ای بود به خصوص برای من، که در طول ۷ سال تحصیلات پزشکی شاگرد خود من بود. قبول شدن در امتحان بُرد داخلی، آرزوی هر پزشکی است که علاقه‌مند می‌باشد تا بُرد فوق تخصصی رشته‌هایی همچون (روماتولوژی، بیماری‌های گوارشی، بیماری‌های مربوط به کلیه، کاردیولوژی، بیماری‌های مربوط به غدد داخلی، بیماری‌های مربوط به ریه) را بدست آورد.

دیگر خاطرات شیرین و پرافتخارتر من و خانوادهام، فارغ التحصیلی پسر من ویلیام مرادخان در رشته دکترای آموزش زبان انگلیسی در سال ۱۳۷۹ است. اصولاً میل به دانستن و معرفت در انسان اصیل یک امر فطری است در نتیجه، اخلاق او نیز مبتنی بر معرفت می‌شود. می‌توان انسان «بزرگ منش یا انسان پر عظمت» را مترادف انسان اصیل دانست یک انسان اصیل با معرفت و بزرگمنش بخدا ایمان واقعی دارد. برای یک پدر و مادر هیچ چیز والاتر از این نیست که فرزندشان انسانی اصیل، با معرفت





دکتر دنیس و دکتر الویس فرزندان ویلیام

و خدانشناس باشد. من همیشه آرزو داشتم فرزندانم عضو هیئت علمی دانشگاه باشند چون عقیده دارم کسب علم و معرفت در گرو تعلم و تعلیم است. خوشبختانه به کمک خداوند متعال به آرزویم رسیدم.

در سال ۱۳۸۰ تقدیر نامه‌ای از فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی با متن زیر دریافت داشتم.

بسمه تعالی

من لم یضُر المخلوق له یضُر الخالق

نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران

اداره بهداشت و درمان نزاجا

همکار ارجمند و گرامی سررتیب پزشکی مرادخان

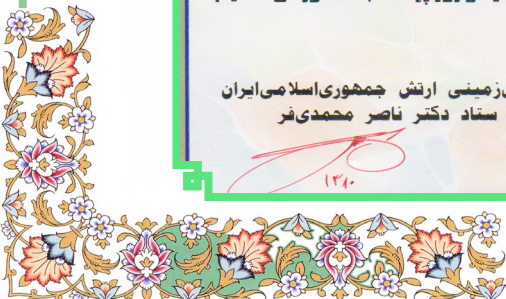
درود و رحمت واسمه الهی بر پزشکان عزیز که عمر شریف خویش را در تعلیم و تعلم و خدمت به بیماران نیازمند سپری می نمایند تا با توکل به خداوند متعال اسباب شفای بیماران دردمند باشند.

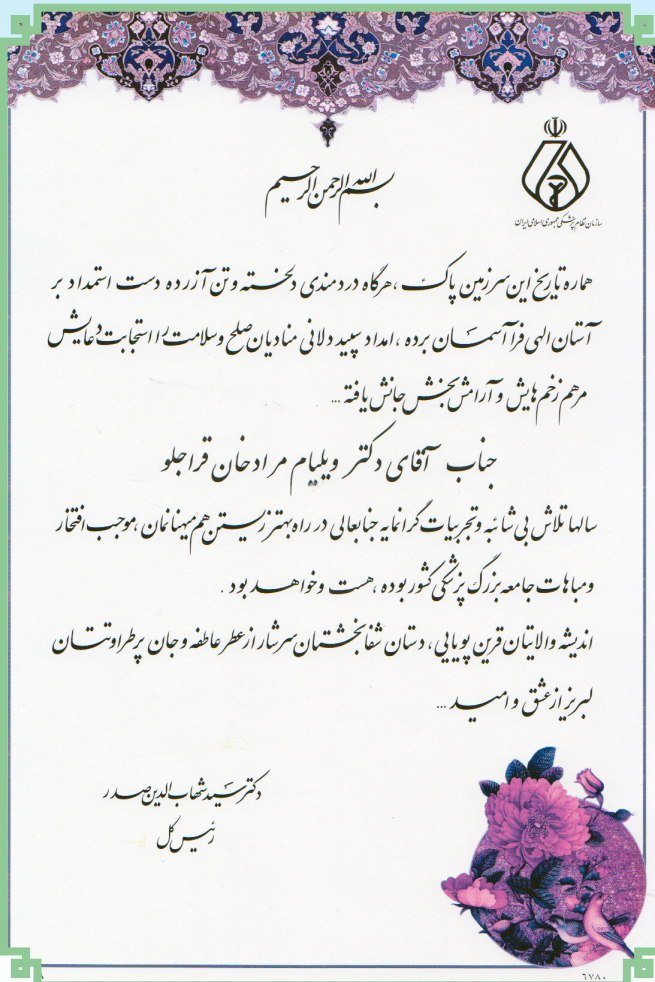
این لوح تقدیر به منظور سپاس و ارج نهادن به خدمات آموزشی و درمانی جنابعالی در نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران همزمان با سالروز تولد ابن سینا و روز پزشک به حضورتان تقدیم می گردد.

فرمانده نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی ایران
سررتیب ستاد دکتر ناصر محمدیفر

۱۳۸۰

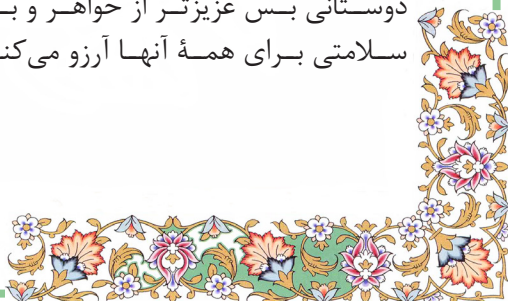
تقدیر نامه از فرمانده ارتش





... و اما از امروز که به
گذشته نگاه می‌کنم،
لبخند زده به خود
می‌گویم: هرگز فکرش
را نمی‌کردم که بتوانم از
عهده‌اش بر آییم... اما
توانستم بر تمام آنهایی
که سعی داشتند مرا از
پای در آورند چیره شوم.
در سال ۱۳۸۴ رئیس
کل نظام پزشکی جناب
آقای دکتر شهاب الدین
صدر تقدیر نامه‌ای با
متن روبه رو برای
این جانب ایراد نمودند.

در سال ۱۳۸۵، تجمع فارغ التحصیلان سال ۱۳۴۵ از تمام نقاط دنیا در مرکز دانش
آموختگان دانشگاه علوم پزشکی تهران خاطره بسیار شیرینی برایم رقم زد. زیرا
عزیزان همکلاسی خود را بعد از ۴۰ سال دور هم می‌دیدم که یاد و خاطرات دوران
جوانی را برایم زنده می‌کرد، گرچه حضور در این جلسات آسان نبوده است اما
عشق به زنده کردن خاطرات دورانی که پر از صفا و صمیمیت بود و همچنین دیدار
دوستانی بس عزیزتر از خواهر و برادر مشکلات را آسان می‌نمود. از خداوند متعال
سلامتی برای همه آنها آرزو می‌کنم.





مراسم فارغ التحصیلان دانشگاه تهران

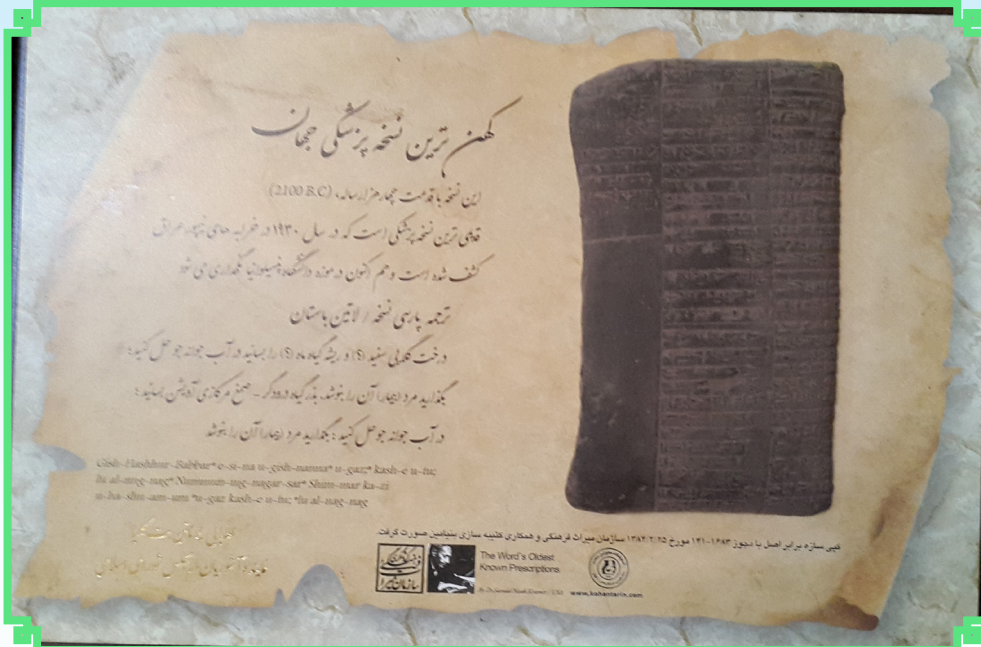
یکی از پر افتخارترین روز زندگی من برگزاری جشن بزرگداشت اینجانب به توسط یوناتن بت کلیانماینده آشوریها درمجلس شورای اسلامی و دبیرکل اتحادیه جهانی آشوریان و انجمن آشوری‌های تهران در سالن ویلیام دانیال است. آقای بت کلیانماینده محترم مجلس شورای اسلامی و دبیر کل اتحادیه آشوریان جهان، یک سخنرانی مبسوطی در مورد تاریخچه زندگی و فعالیت‌ها و موفقیت‌های اینجانب در ارتش جمهوری اسلامی، در دانشگاه آزاد جمهوری اسلامی و دانشگاه علوم پزشکی ارتش بیان فرمودند و در پایان مراسم یک تندیس و یک نسخه پزشکی که «کهن ترین نسخه پزشکی جهان» باقدمت چهار هزار ساله که در سال ۱۹۳۰ در خرابه‌های نیپور عراق کشف شده است و هم اکنون در موزه دانشگاه پنسیلوانیا نگهداری می‌شود، به این جانب اهدا کردند.



دکتر ویلیام مراضان

تندیس بزرگداشت دکتر ویلیام اهدایی یوناتان بیت کلیا

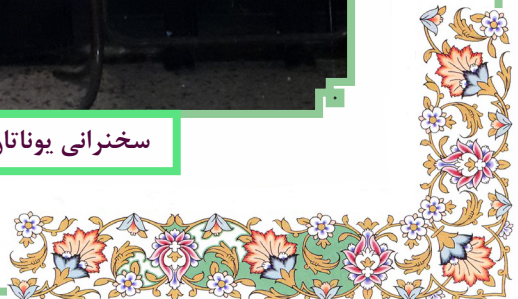




کهن ترین نسخه پزشکی جهان



سخنرانی یوناتان بیت کلیا در عید میلاد مسیح





نخبگان و متخصصان آشوری

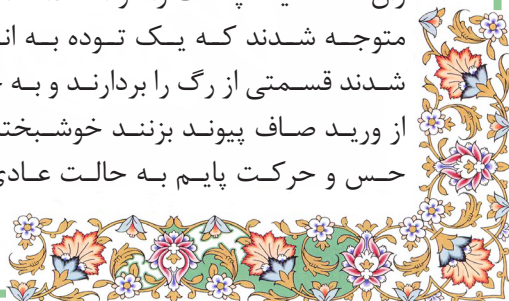


کنفرانس ملی آشوریان در کالیفرنیا



یکی از خاطرات بسیار تلخ من (در اواخر سال ۱۳۸۵) بیمار شدن همسر من است. ایشان بعد از بررسی‌های اولیه در بیمارستان بستری شد و بعد از یک عمل جراحی و نمونه‌برداری با تشخیص تومور بد خیم، استاد و دوست عزیزم جناب آقای دکتر جلائی خو برای ایشان شش جلسه شیمی درمانی توصیه و انجام داد. خوشبختانه بعد از شش هفته درمان‌های شیمی درمانی حالش کاملاً خوب شد و با چند نمونه داروهای سرپائی مرخص گردید و قرار بر این شد که هر شش ماه یک بار جهت پی‌گیری به بیمارستان ۵۰۱ «بخش خون و سرطان» مراجعه نماید. بدبختانه دوسه هفته بعد از شیمی درمانی دچار حالت بیهوشی شد و در اثر زمین خوردن پوست سرش شکاف برداشت من سریعاً ایشان را به بیمارستان رساندم. در آن روزها من به شدت نگران انتشار سلول‌های سرطانی به مغز بودم. خوشبختانه بعد از بررسی‌های دقیق مشخص شد که ایشان دچار بیماری فشار خون و تنگی عروق ریز مغزی است که در نتیجه بعد از یک هفته از بیمارستان با دستورات داروئی سرپائی مرخص گردید. امروز من خیلی خوشحالم چون به کمک خدا بعد از ۹ سال برای همسر من هیچ اتفاق بدی نیفتاده، من در طول ۷۸ سال زندگی به این نکته پی بردم که زندگی هر شخصی همچون دایره‌ای می ماند که خوشحالی... غمگینی... زمان های سخت... زمان های خوب در دور این دایره قرار گرفته‌اند، اگر ما داریم روزهای سخت را می‌گذرانیم به خدا ایمان داشته باشیم که روزهای خوب هم در راهند.

در سال ۱۳۸۶ ابتلا به یک بیماری بدخیم تهاجمی بسیار نادر، من را بسیار نگران کرد. داستان از این قرار بود که در تاریخ ۱۵ اسفند ۱۳۸۶ برای یک عمل جراحی بسیار ساده «فتق» به بیمارستان مراجعه و در همان روز در حدود ساعت ده صبح تحت عمل جراحی قرار گرفتم. بعد از یک ساعت استراحت در اتاق رکاوری به بخش منتقل شدم در حدود ساعت هشت بعد از ظهر همان روز بطور ناگهانی احساس کردم که پای چپ من دچار بی‌حسی و بی‌حرکتی کامل شده، به صورت اورژانس از پای چپ من سونوگرافی به عمل آمد. سونوگرافی نشان داد که شریان اصلی پا در ناحیه کشاله ران در اثر لخته خون مسدود شده. بعد از نیم ساعت مرا برای عمل جراحی مجدد به اتاق عمل منتقل کردند و تحت عمل جراحی توسط دو نفر جراح یکی جراح عروق به نام «آقای دکتر قدوسی» و دومی جراح عمومی به نام «آقای دکتر روح الهی» قرار گرفتم. با آن عمل جراحی توانستند که لخته خونی را که از کشاله ران تا ناحیه پشت زانو امتداد داشت خارج نمایند و در ضمن باز کردن شریان متوجه شدند که یک توده به اندازه یک فندق در جدار رگ وجود دارد، مجبور شدند قسمتی از رگ را بردارند و به جای آن قسمت از شریان برداشته شده با قسمتی از ورید صاف پیوند بزنند خوشبختانه بعد از آنکه به هوش آمدم احساس کردم که حس و حرکت پایم به حالت عادی برگشته است.



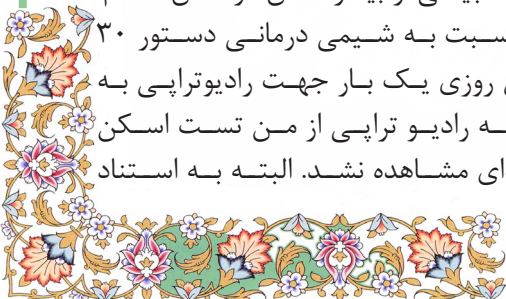
بعد از تعطیلات نوروز جواب آسیب شناسی را که در یافت کردم، که چندان رضایت بخش نبود در حدود ۲۴ ساعت بعد به آقای دکتر جلائی خو «متخصص خون و بیماری‌های بد خیم» مراجعه کردم، ایشان پیشنهاد نمودند لام آسیب‌شناسی را برای بار دوم یک پاتولوژیست دیگر «آقای دکتر کامالیان» ببینند، متأسفانه جواب پاتولوژی قبلی توسط ایشان تایید شد.

دوست عزیزم استاد دکتر جلائی خو با نگاهی معنی دار به من گفت که من در طول مدت پانزده سالی که در این رشته کار عملی و آموزشی می‌کنم با همچنین موردی برخورد نکرده‌ام اجازه بدهید شمارا به استاد خودم، رئیس بخش خون و سرطان شناسی جناب آقای دکتر قوام زاده معرفی نمایم.

روز بعد من با کل پرونده و رپورت‌های آسیب شناسی که از بیمارستان کسری و مرکز آسیب شناسی بیمارستان شریعتی داشتم، به بیمارستان دی به خدمت استاد محترم دکتر قوام‌زاده رفتم. ایشان بعد از مرور پرونده ام چنین گفتند: «من در تمام دوره ۴۰ ساله طبابت‌م در پاریس و تهران تنها ۳ مورد از این نوع بیماری بد خیم دیده‌ام، بنابر این لازم می‌دانم که لام‌های آسیب شناسی را جهت بررسی مجدد به خدمت پاتولوژیست این بیمارستان که در این دسته از بیماری‌های بدخیم «سارکوما» تخصص دارند بفرستم.» بعد از ده روز مطالعه و بررسی لام‌ها جواب پاتولوژیست‌های قبلی تایید گردید. در نتیجه آقای دکتر قوام‌زاده یک نسخه شیمی درمانی سنگین را پیشنهاد کردند.

یک روز بعد با یک نامه در جواب در خواست مشاوره، همراه نسخه داده شده به خدمت دوست عزیزم دکتر جلائی خو رسیدم، ایشان همان روز شیمی درمانی را شروع کردند. در یک هفته بعد، جلسه دوم شیمی درمانی انجام شد. در صبح روز بعد از شیمی درمانی جلسه دوم حال عمومی من چنان خراب شد که برای اولین بار احساس مرگ نمودم، در آن روز مرا سریعاً و به صورت اورژانس به بیمارستان کسری رساندند. خوشبختانه در همان ساعت اول یکسری آزمایش‌های لازم انجام شد که جواب آزمایش‌ها از این قرار بود «اوره و کراتینین خیلی بالاتر از طبیعی و منیزیم خیلی پائین‌تر از نرمال و پتاسیم پایین‌تر از نرمال» در بررسی کلینیکی، فشار خون ۸ همراه عفونت گلو و سیستمیک. خوشبختانه یک نفر پزشک فوق تخصص کلیه بر بالین من آمدند و خیلی سریع داروهای لازم را همراه سرم از راه وریدی برایم تجویز نمودند. بعد از یک هفته با حال عمومی خوب و آزمایش‌های طبیعی از بیمارستان مرخص شدم.

آقای دکتر جلائی خو به علت عدم تحمل من نسبت به شیمی درمانی دستور ۳۰ جلسه رادیوتراپی را پیشنهاد دادند و در نتیجه من روزی یک بار جهت رادیوتراپی به بیمارستان دکتر چمران می‌رفتم و بعد از ۳۰ جلسه رادیوتراپی از من تست اسکن کل بدن انجام شد، خوشبختانه هیچ‌گونه ضایعه‌ای مشاهده نشد. البته به استناد

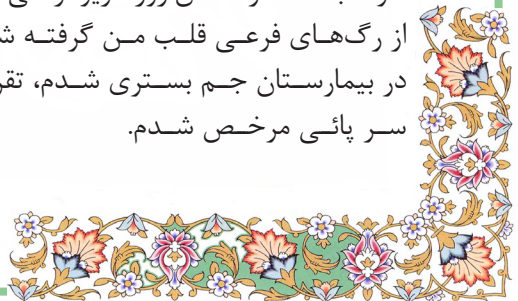


تمام کتب مرجع، این بیماری درمان قطعی ندارد، چون تاکنون دیده نشده که مبتلایان به آن، بیش از یک سال عمر داشته باشند، در وهله اول از خدای مهربان تشکر می‌کنم که مرا برای یک عمل ساده در زمان لازم راهنمایی کرد تا اینکه یک بیماری بدخیم کشنده را قبل از انتشار به خارج از کپسولش برداشته و درمان شود. گاهی خداوند برایت همه پنجره‌ها را می‌بندد و همه دره‌ها را قفل می‌کند، زیبا است اگر فکر کنی که آن بیرون طوفانی است و خدا دارد از تو مراقبت میکند. همیشه در طول زندگی‌ام یک ندای درونی به من نهیب می‌زند که شکر کن و همیشه شکر کن برای دم و بازدم نفست، دیدن، شنیدن، حس کردن، خوابت، بیداریت، بلعیدن، نوشیدن، خندیدن، ضربان قلبت، عشق خانواده و دوستانت و هر آنچه داری و هر آنچه در انتظار آشکار شدنش هستی. فقط شکر کن که تا داشته‌ها بمانند و نداشته‌ها بیایند.

در درجه بعدی، از دوستان عزیزم جناب آقای دکتر جلائی‌خو، آقای دکتر روح الهی و اساتید بزرگووارم جناب آقای دکتر قدوسی و جناب آقای دکتر قوام‌زاده کمال تشکر را دارم که در بدترین شرایط ممکن با بهترین روش‌های درمانی این جانب را از مرگ قطعی نجات دادند.

همچنین از تمامی افراد خانواده، به خصوص همسرم که در تمامی روزهای بیماری در دوران بحرانی آن که دچار درد، رنج جسمی، اضطراب و افسردگی شده بودم همچون مادری دلسوز با حرف‌های آرام بخش دلداریم می‌داد و از فرزندانم و تازه عروسم که در بیشتر مواقع در روز و شب در کنارم بودند تشکر و قدردانی می‌کنم. از خواهر زحماتم و همه خانواده‌اش که در تمام مدتی که من و همسرم بیمار بودیم ایشان یک لحظه از ما غافل نبود. ایشان هر روز با یک سینی غذای رژیمی و تقویتی از طبقه ۱۷ برج به طبقه ده که من در آن بستری بودم می‌آمد. از خداوند تقاضا دارم که ایشان و خانواده‌اش را حفظ کند.

و در آخر از تمام دوستان عزیزم که به عیادت من آمدند و از خیلی از بیمارانم که برای بهبودی من دعا کردند کمال تشکر را دارم. یکی دیگر از دوران سخت در دایره زندگی من در یکی از روزهای سال ۱۳۸۷ است. در آن روز من به طور ناگهانی احساس طپش قلب کردم، در آن روز سریعاً مرا به بخش قلب بیمارستان ۵۰۱ رساندند که بعد از بررسی‌های اولیه مرا به بیمارستان مهر منتقل کردند، خوشبختانه در همان روز آنژیوگرافی شدم و در موقع آنژیوگرافی متوجه شدند که یکی از رگ‌های فرعی قلب من گرفته شده که بعد از آنژیوپلاستی برای مدت ۲۴ ساعت در بیمارستان جم بستری شدم، تقریباً در ساعت ۴ بعد از ظهر با دستورات داروئی سر پائی مرخص شدم.





نوه بزرگم راشل

اما در کنار این همه درد و رنج تولد اولین نوهام به نام راشل مرادخان در تاریخ سوم بهمن ۱۳۸۷ بسیار شادی بخش بود، این یکی از آرزوهای بسیار مهم من در دهه هشتاد زندگی‌ام بود، به خصوص وقتی که بیمار بودم از خدا طلب می‌کردم که یکی دو سال برایم فرصت دهد که این آرزویم برآورده شود.

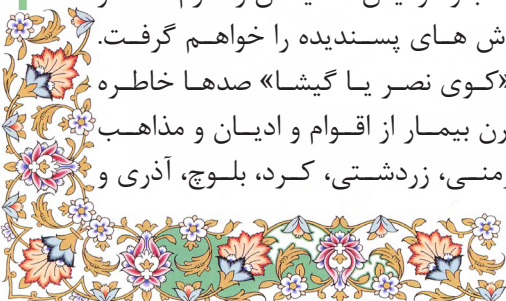
در سال ۱۳۸۷ فرزند کوچکم در مورد تخصص داخلی قبول شد و این موجب افتخار من و همه خانواده بزرگ مرادخان بود. من خدا را هزار بار شکر می‌کنم که یکی از شاگردان خودم به این درجه از مقام علمی رسیده است. یکی از دلایل موفقیتش هم اصالت و بزرگ منشی ایشان است.

دومین دلیل کوشش هر چه بیشتر به منظور ارتقا

به درجات علمی بالاتر است. سومین دلیل استفاده از تجربیات ارزشمند والدین خود است. ایشان بعد از گرفتن مورد تخصصی داخلی برای یک دوره ۳ ساله به منطقه محروم «اشنویه» از شهرهای کوچک آذربایجان غربی اعزام شد. وی در این شهر کوچک با ساکنین (اکثریت کرد)، با جدیت هرچه تمام‌تر به درمان محرومین آن شهر پرداخت حتی برای خدمات ارزشمندتر و مفیدتر، زبان کردی را هم یاد گرفت در نتیجه توانست با آنها ارتباط نزدیکتری برقرار کنند. این جانب هم در مدت خدمتم در مراغه همیشه سعی می‌کردم که از همان بدو بررسی بیمار با او به زبان آذری صحبت کنم. با این روش همیشه می‌توانستم اطمینان بیمار را به کارکرد خود جلب کنم.

یکی از خصوصیات و اخلاقیات بسیار ارزشمند و خدا پسند ایشان این است که از کارهای مثبت خود در مورد هر بیماری لذت زیادی می‌برد و هر روز که در ساعت‌های ۷ و یا ۸ که به خانه برمی‌گردد از بهبودی و ترخیص بیماران بسیار بد حالش خبر می‌دهد. این یکی از خصلت‌های یک طبیب وارسته است.

تجربه ۴۵ ساله طبابت و آموزشی من این است که کار کردن در مسیر درست و محبت به بیمار نا امید، در آخر بی‌نتیجه نخواهد بود و این اطمینان را دارم که در نهایت روزی جایی، نتایج ارزشمند این چنین روش‌های پسندیده را خواهیم گرفت. من از مدت ۳۰ سال طبابت خصوصی ام در تهران «کوی نصر یا گیشا» صدها خاطره فراموش نشدنی دارم. در این مدت ۳۰ سال، هزاران بیمار از اقوام و ادیان و مذاهب مختلف از کشور عزیزمان ایران مثل (آشوری، ارمنی، زردشتی، کرد، بلوچ، آذری و



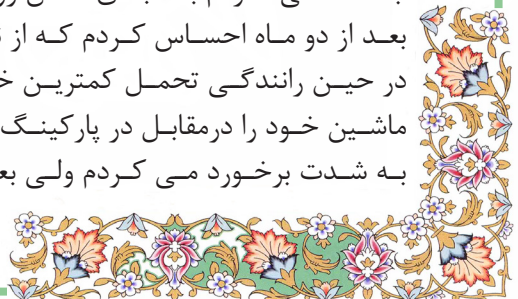
غیره) به خصوص بیماران ساکن در کوی نصر به من مراجعه می کردند خوشبختانه به ندرت بیمار ناراضی داشتم.

البته در همه این زمانها، طبیب معالج خانواده بزرگ مرادخان و خانواده همسر هم بودم به خصوص بیشتر افراد کهنسال خانوادهام که تا آخر عمرشان نزد من بیمه بودند.

اکنون خدا را سپاسگزارم که هنوز راه هائی برای عبور کردن و پله هائی برای صعود کردن برابم باقی هست.

در یکی از روزهای سال ۱۳۸۸ برای دیدار یکی از پسر عموهایم به نام «جورج مرادخان» که یکی از پسر عموهای بسیار دوست داشتنی و با شخصیت بود (و بعد از در گذشت همسرش به تنهائی در کوی نصر زندگی می کرد) رفتم. متاسفانه حالش زیاد خوب نبود، در معاینه ای که از ایشان به عمل آوردم متوجه شدم که علائم نارسائی کبدی دارد. من ایشان را به یکی از دوستانم که فوق تخصص بیماری های دستگاه گوارش و کبد بود معرفی کردم به دستور ایشان در بخش گوارش بیمارستان شریعتی بستری شد. متاسفانه بیماری ایشان یک بیماری صعب العلاج بود، ایشان بعد از یکی دو ماه جهت پیوند کبد به آمریکا رفت، و در سال ۱۳۸۹ در یکی از بیمارستان های آمریکا در سن ۷۱ سالگی در گذشت (روحش شاد). تقریباً یک سال بعد یکی دیگر از فامیل های نزدیکم که شخصیتی بر جسته داشت به نام «یعقوب مقدسی» که برای من همچون یک برادر بزرگ بود در اثر خونریزی مغزی در اواخر دهه ۹۰ در کشور آمریکا در گذشت. این جانب از ایشان ده ها خاطره شیرین و فراموش نشدنی دارم که به خاطر آوردن هر کدام از آنها برایم بسیار لذت بخش است. به قول معروف: این زمان نیست که می گذرد بلکه این مائیم که همسفریم. من امروز از همسر، فرزندان، همه نزدیکان و تمام دوستانم می خواهم جای دسته گلی که فردا در قبرم نثار خواهند نمود امروز با شاخ گلی شادم کنند. به جای سیل اشکی که فردا بر مزارم خواهند ریخت امروز با تبسمی شادم کنند. به جای آن متن های تسلیت که فردا برایم خواهند نوشت امروز با یک پیغام کوچک خوشحالم کنند. من امروز به آنها نیاز دارم نه فردا...!!

در سال ۱۳۹۰ که ۷۴ سال بیشتر نداشتم احساس کردم که دیگر توانائی (درس دادن، کار کردن به مدت سه روز در مطب و سه روز دیگر در مرکز رماتیسم ایران را) ندارم. ابتدا سعی کردم به جای شش روز کار خصوصی در هفته، فقط چهار روز کار کنم، بعد از دو ماه احساس کردم که از نظر جسمی و روحی شدیداً خسته ام به خصوص در حین رانندگی تحمل کمترین خلاف رانندگی دیگران را نداشتم و با کسانی که ماشین خود را در مقابل در پارکینگ مطب پارک می کردند به جای گذشت، با آنها به شدت برخورد می کردم ولی بعد از رفتارم، بسیار پشیمان می شدم. با توجه به



این خستگی جسمی و روحی تصمیم گرفتم مطبم را بفروشم. اما بعداً با مشورت با همسر و پسرم الویس از فروختن مطب منصرف شدم. در آن روزها من شدیداً مضطرب و افسرده بودم اما از خدا خواستم کمک کند. در یکی از آن شبها که با قرص خواب خوابم برده بود ندائی به گوشم رسید که گفت نگران نباش خدا کنار توست، کنار بغض و صدای لرزان توست، کنار دستانی که به دعا بلند می‌کنی، کنار تمام دل شکستگی‌ها، خدا کمکت خواهد کرد، به او ایمان داشته باش.

بالاخره در سال ۱۳۹۲ در مسیر زندگی از دوران غم و افسردگی گذشتم و به دوران خوشحالی رسیدم چون پسرم الویس در آن سال در امتحان مورد فوق تخصصی روماتولوژی «بیماری‌های رماتیسمی» قبول شد. اکنون من بیش از هر زمان خوشحالم چون وقتی به مسیر زندگی ام در این مدت ۷۸ سال عمرم نظاره می‌کنم، به این نتیجه می‌رسم که در این مدت راه‌های زیادی را طی نموده‌ام که در هر راهی، حد اقل چهار قسمت مانند (خوشحالی، غمگینی، زمان‌های بسیار سخت و زمان‌های خوب) را سپری کرده‌ام اما در این روزهای آخر دهه ۸۰ عمرم با این همه درد و رنج‌ها احساس خوشبختی می‌کنم زیرا همسری دارم به غایت مهربان و وفادار که همچون مادری دلسوز همیشه از من پرستاری کرده، فرزندان دارم که مرا به آرزوهای بلندم رسانده‌اند، عروسی دارم که همچون دخترم دوستش دارم و نوه‌هایی که هر بار با دیدنشان زندگیم پر از نشاط روحی می‌شود و خنده بر لبانم می‌نشیند.



نوه کوچکم
شارون



نوه‌هایم راشل و شارون همراه پدر بزرگها و مادر بزرگها



یکی از مشاهیر قوم آشوری در تمام نقاط جهان، فردی به نام دکتر ویلیام پیرویان است. ایشان در تاریخ اول مهر ماه ۱۳۱۴ در ارومیه متولد شد پدر ایشان به نام «واسیل پیرویان» برای مدت طولانی کشیش کلیسای انجیلی آشوری های ارومیه بود.

آقای دکتر ویلیام پیرویان، تحصیلات ابتدائی و دبیرستانی خود را در شهر ارومیه با موفقیت هر چه تمام به پایان رسانیدند و بعد از آن به تهران آمده و از دانشکده حقوق دانشگاه تهران موفق به اخذ دکترای حقوق شدند و بعد از انجام خدمت سربازی در اداره بیمه اجتماعی استخدام شد. و بعد از مدتی خدمت در آن اداره به درجه مدیر کلی رسید و تا زمان باز نشستگی در آن سمت خدمات شایسته ای نمود. آقای دکتر پیرویان در ضمن خدمت در اداره دولتی خدمات قابل تقدیر اجتماعی در سازمان های مختلف آشوری های مقیم تهران داشت. آقای دکتر پیرویان نوشتن و خواندن زبان آشوری اصیل را به خوبی می دانست. ایشان صدها سخنرانی به زبان اصیل آشوری در اجتماعات آشوری در ایران، در کشورهای خارج از ایران مانند آمریکا، استرالیا و عراق انجام دادند.

آقای دکتر پیرویان در سال ۱۳۵۲ برای خواستگاری از خواهر خانم من «النور دانیل زاده» به خانه ما که در خیابان تاج، روبروی برق آلستوم در طبقه بالای پارت کلینیک بود تشریف آوردند. تقریباً بعد از چند ماه عروسی برقرار گردید در حال حاضر ایشان دو تا فرزند دارند که مرا دایی صدا می کنند و فرزندان من هم ایشان را دایی می خوانند.

آقای دکتر پیرویان بعد از باز نشستگی بیکار ننشستند بلکه در دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران در رشته حقوق سیاسی مشغول تدریس شدند، در این کار هم موفقیت های زیادی کسب کردند.



دیدار بت کلیا و هیات همراه با آشوریان شمال عراق



بت کلیا در عراق



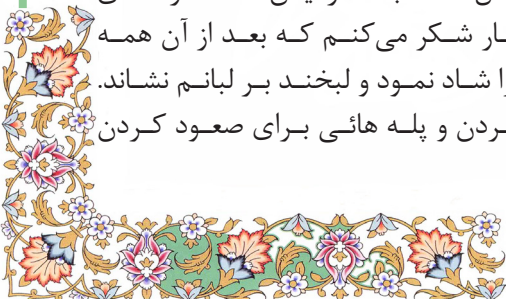
آقای دکتر پیرویان در دانشگاه آزاد اسلامی واحد تهران یک استاد بودند هستند. ایشان در ضمن تدریس اقدام به نوشتن دهها کتاب به زبان فارسی و زبان آشوری اصیل نموده‌اند. ایشان بر خلاف میل خود به کشور آمریکا مهاجرت کرد، چون فرزندانش قبلاً به آمریکا مهاجرت کرده بودند.

یکی از خاطرات من در سال ۱۳۹۱ اتمام کار خصوصی ام در مطب واقع در کوی نصر و در مرکز بیماری‌های روماتیسمی است، چون احساس می‌کردم که دیگر به علت خستگی جسمی و روحی قادر به کار نیستم. تقریباً یک سال بعد مطبم را فروختم و سهام خودم در مرکز بیماری‌های روماتیسمی را به فرزندم (الویس که در سال ۱۳۹۲ مورد فوق تخصصی بیماری‌های روماتیسمی را گرفته بود) واگذار نمودم. و از همه مهمتر آنکه او تقریباً در اواسط سال ۱۳۹۲، عضو هیات علمی دانشگاه شهید بهشتی شد و شادی خانواده من را تکمیل نمود.

من در اوایل سال ۱۳۹۳ احساس کردم که چشم چپم تار شده در همان روز از چشم پزشک جناب آقای دکتر نیک اقبالی وقت ملاقات گرفتم ایشان بعد از معاینه دستور آنژیوگرافی شبکیه دادند، بعد از مشاهده آن تشخیص پارگی شبکیه دادند و بعد از ۲۴ ساعت در بیمارستان دی تحت عمل جراحی شبکیه قرار گرفتم و در همان روز در بعدازظهر از بیمارستان با دستورات دارویی لازم مرخص شدم ولی متأسفانه بعد از چهار ماه در بررسی مجدد چشم عمل شده تشخیص بیماری کاتاراکت را دادند و در تاریخ پنجم مرداد ۱۳۹۳ مجدداً چشمم عمل شد و بعد از یک هفته دو دسته عینک یکی برای نزدیک بینی و یکی برای دور بینی دادند.

اواخر سال ۱۳۹۳ بود که به علت کاهش وزن و پائین افتادن فشار خون و علائم انسداد مجاری ادرار در بیمارستان پارسیان بستری و تحت عمل جراحی قرار گرفتم. بعد از ۴ روز با حال عمومی نسبتاً خوب و با دستورات دارویی سرپائی از بیمارستان مرخص شدم. متأسفانه بعد از ده روز به علت کاهش بیشتر وزن و با تشخیص احتمالی بیماری بدخیم مجدداً در بیمارستان پارسیان بستری شدم. در این بار مجبور شدند که تمام سیستم‌های داخلی مرا مانند (سیستم اعصاب مرکزی و محیطی، قلب و عروق، دستگاه گوارش، دستگاه تنفس، کلیه و مجاری ادرار و غدد داخلی) را بررسی کنند و در آن مدت ده روز نتوانستند هیچ‌گونه عارضه بدخیمی پیدا کنند بالاخره مرا بعد از ده روز بستری شدن با دستورات سر پائی مرخص کردند.

تولد دومین نوه ام به نام شارون در ۲۵ تیر سال ۱۳۹۴ بعد از این همه دردهای جسمانی تسلی بخش من بود. خداوند را صدها بار شکر می‌کنم که بعد از آن همه مصیبت و درد و رنج در چرخه زندگی، روح و روانم را شاد نمود و لبخند بر لبانم نشانند. خدا را سپاسگزارم که هنوز راههایی برای عبور کردن و پله هائی برای صعود کردن برایم باقی است.

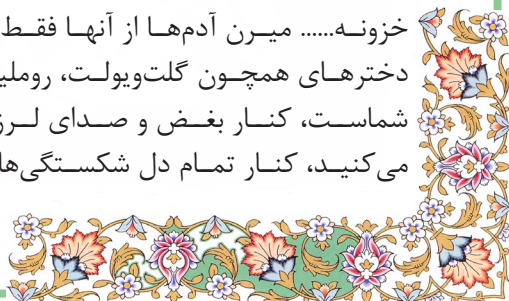


در شهریور ماه ۱۳۹۴ برادرم ویکتور مرادخان (که ۸ سال از من کوچکتر بود) از میان ما رفت و من یک روز تمام گریستم و از درون شکستم، آن روزی بود که من بعد از ده روز بستری شدن از بیمارستان مرخص شده بودم، و خبر درگذشت او کمرم را شکست.



تصویر خانوادگی در سالگرد درگذشت برادرم مهندس ویکتور مرادخان

او در فروردین ماه ۱۳۸۷ چون شنیده بود که من به علت یک بیماری بدخیم و مهاجم تازه از بیمارستان مرخص شده بودم تلفنی از آمریکا حال مرا پرسید، من در آن روز که شدیداً افسرده بودم نتوانستم با او خوب صحبت کنم در نتیجه بغض گلوی ایشان را هم فشرد و تنها جمله ای را که گفت این بود «شما دیگر چرا؟» اکنون که آن اتفاق ناگهانی و خُرد کننده برای ایشان پیش آمده من هم می نویسم عزیزم شما دیگر چرا؟ در گردونه زندگی من که شامل شادی.... غمگینی.... روزهای سخت.... روزهای خوب؛ نمی دانم چرا روزهای سختش بیش از شش ماه طول کشیده، شاید این خواست و مصلحت خدای من است. خدا بیامرزد مادرم را که همیشه در مصیبت‌ها می گفت خداوند مریدانش را بیشتر عذاب می دهد. به هر حال برادرم عزیزم ویکتور، من شما را در بودندت و نبودنت همیشه دوست دارم، امیدوارم در پیش خدایمان روح شاد باشد. عجب رسمیه رسم زمونه قصه برگ و باد خزنه..... میرن آدم‌ها از آنها فقط خاطره‌هاشون به جا می مونه. عزیزانم رومینا، دخترهای همچون گل و یولت، روملین و همسران عزیزشان، نگران نباشید خدا کنار شماست، کنار بغض و صدای لرزان شماست، کنار دست‌هایی که به دعا بلند می کنید، کنار تمام دل شکستگی‌ها خدا کمکتان می کند، به او ایمان داشته باشید.



در اواخر آبان ماه ۱۳۹۴ من ناگهانی دچار خارش شدید در نواحی پشت، سینه، پاها و دست‌ها شدم آن خارش چنان شدید بود که من هیچ وقت چنین خارش را تجربه نکرده بودم. روز بعد به یک خانم متخصص بیماری‌های پوست مراجعه کردم، ایشان تشخیص حساسیت داروئی و غذائی دادند و در ضمن دستور داروئی دستور رژیم غذائی هم دادند، متأسفانه آن روش درمانی کمترین تاثیری نداشت. بعد از ۴۸ ساعت مجدداً به ایشان مراجعه کردم درحالی‌که جوش‌های زیادی در تمام بدن من ظاهر شده بود، ایشان دستور نمونه برداری از پوست را دادند. بعد از ۵ روز که جواب نمونه را گرفتم به مرکز بیماری‌های جلدی دانشگاه تهران مراجعه کردم. در آن مرکز، قسمت پذیرش بیماران مرا به یک خانم دکتر معرفی کردند. ایشان بعد از بررسی کلینیکی و دیدن جواب پاتولوژی با تشخیص بیماری گراوز (که یک بیماری است با علت نامشخص) برایم ضمن دستورات داروئی پانزده جلسه «هفته ای دوبار» دستور فوتوتراپی دادند. بعد از یک هفته در حدود ۵۰ درصد علائم بیماری من کاسته شد و در پایان ۱۵ جلسه فوتوتراپی کاملاً بهبود یافتم و بعد از مراجعه مجدد، خانم دکتر برای پیشگیری از عود بیماری دستور دادند که هفته‌ای دوبار از داروهای ترکیبی استفاده کنم و در ضمن هفته‌ای یک بار فوتوتراپی را ادامه دهم. بالاخره در تاریخ یازده اسفند سال ۱۳۹۴ به مرکز بیماری‌های پوستی مراجعه کردم، پزشک معالجم در آن روز بعد از بررسی دستور دادند که فوتوتراپی را قطع کنم فقط در صورت لزوم از داروهای ترکیبی مالیدنی استفاده نمایم.

در تاریخ پنجم اسفند ماه ۱۳۹۴ که آخرین روز تبلیغاتی برای نمایندگان مجلس شورای اسلامی بود این جانب از ستاد انتخاباتی آقای یوناتن بت کلیا در خواست نمودم که یک سخنرانی در باره شخصیت و عملکرد چهار دوره نمایندگی ایشان در مجلس شورای اسلامی داشته باشم. در آن جلسه که با شرکت صدها نفر از آشوریان در سالن اجتماعات کلیسای انجیلی مارتوما برگزار شده بود، این جانب با ویدیو پروژکتور به مدت ۴۰ دقیقه در مورد شخصیت و عملکرد آقای بت کلیا سخن رانی کردم. بخش نخست سخنرانی من راجع به شخصیت منحصر به فرد و توانائی ایشان بود. به این مضمون:

۱- یک شخص خدا شناس و خدمتگزار ملت.

۲- یک شخص شجاع در گفتار و کردار.

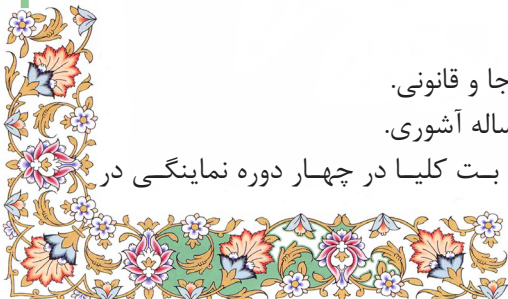
۳- یک شخص با اخلاق و مدیر و مدبر.

۴- یک شخص خاضع حتی در مقابل مخالفین خود.

۵- یک شخص کوشا و جدی برای رسیدن به اهداف به جا و قانونی.

۶- یک شخص اصیل برخاسته از ریشه ملت شش هزار ساله آشوری.

در بخش دوم سخنرانی ام راجع به عملکرد آقای بت کلیا در چهار دوره نمایندگی در مجلس شورای اسلامی بود.





آقای یوناتن بت کلیا

خوشبختانه آقای یوناتن بت کلیا در انتخابات دوره دهم مجلس شورای اسلامی که در تاریخ هفتم اسفند ۱۳۹۴ برگزار گردید برای پنجمین بار با بیش از ۷۰ درصد رای با عنوان نماینده آشوری کلدانی های ایران انتخاب شدند

یکی دیگر از مشاهدات و خاطرات ارزشمند من در مورد شخصیت والامقام و ارزشمند ملت آشوری به نام **مرحوم سر تپپ دو دکتر یوعو آراین** می باشد. (آراین دایی همسر من نیز بود)

بیوگرافی زنده یاد سر تپپ دو دکتر یوعو آراین

تاریخ و محل تولد:

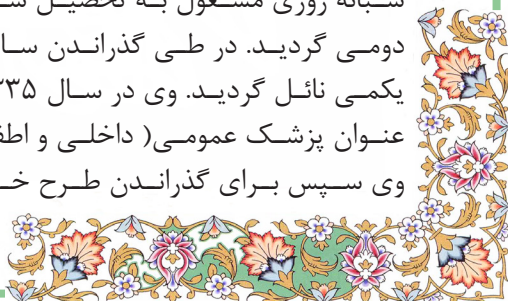
دکتر یوعو آراین در اول شهریور ماه ۱۳۰۶ در روستای گوی تپه، شهرستان ارومیه به دنیا آمد. او فرزند سوم یک خانواده شش نفره بود. نام پدر وی ایلیا و نام مادرش آنا بود. او دارای یک برادر به نام ابیشک و دو خواهر به نام لیلی (مادر خانم این جانب) و بلبل است.

دوره تحصیلات:

دوره تحصیلات ابتدائی را تا سال چهارم دبستان در روستای گوی تپه سپری و در ادامه؛ مقاطع پنجم و ششم را در دبستان بدر، کلاس هفتم تا نهم را در دبیرستان پهلوی در شهر ارومیه و دوره تحصیلی دهم و یازدهم را در دبیرستان فردوسی در شهر تبریز گذراند و موفق به اخذ مدرک دیپلم در سال ۱۳۲۹ گردید.

وی پس از شرکت در کنکور در سال ۱۳۳۰، در رشته پزشکی دانشگاه علوم پزشکی تبریز پذیرفته شد و در ضمن به مدت سه سال در دانشکده افسری ارتش به صورت شبانه روزی مشغول به تحصیل شد. پس از سه سال موفق به اخذ درجه ستوان دومی گردید. در طی گذراندن سال پنجم تا ششم پزشکی به ارتقا درجه ستوان یکمی نائل گردید. وی در سال ۱۳۳۵ از دانشکده پزشکی فارغ التحصیل گردید و به عنوان پزشک عمومی (داخلی و اطفال) فعالیت خود را آغاز نمود.

وی سپس برای گذراندن طرح خارج از مرکز به شهرستان اهر و سپس به شهر



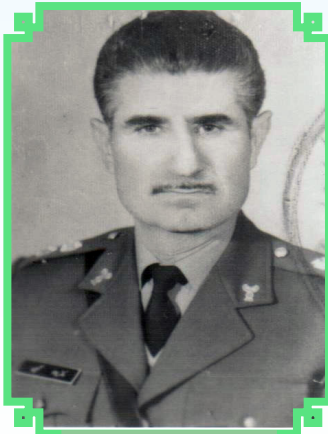
مرند منتقل شد و به مدت سه سال در آنجا خدمت کرد. آقای دکتر آراین در سال ۱۳۴۳ مفتخر به دریافت درجه سروانی گردید و در اواخر همان سال با دختری به نام می می فرزند یک شخصیت محترم و استاد زبان انگلیسی به نام میخائیل امیرخاص ازدواج کرد. ایشان در سال ۱۳۴۴ مجدداً به شهر مرند برگشت و به مدت سه ماه در مرند خدمت کرد. ایشان در اسفند ماه سال ۱۳۴۴ به تهران منتقل گردید. سرکار سرتیب دو دکتر یوعو آراین در مدت خدمتش در مناطق محروم کشور عزیزمان ایران مانند اهر و مرند خدمات بسیار ارزشمند چه در ارتش و چه در سطح شهرها نمودند به طوری که در آن مدت خدمت در مناطق محروم مورد تشویق و تقدیر فرماندهان خود قرار گرفتند.



تصویر دکتر آراین
در دوران دانشکده
افسری



تصویر دکتر آراین با
درجه سروانی



تصویر دکتر آراین
با درجه سرهنگ
دومی



تصویر دکتر آراین با درجه سرهنگ تمام



تصویر دکتر آراین با درجه سرتیب ۲



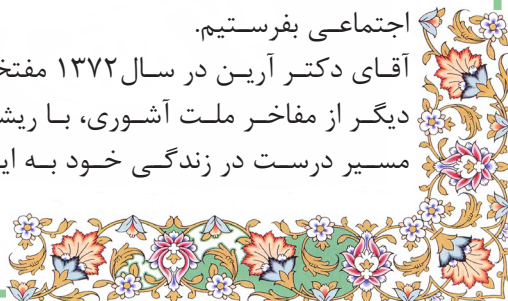
وی بعد از انتقال به تهران ابتدا برای مدت کوتاهی در بهداری ارتش واقع در باغ شاه خدمت نمودند و سپس به بهداری واحدهای مستقر در لشکرک منتقل گردیدند. ایشان بعد از مدت دو سال به بهداری مرکز آموزش فرح آباد منتقل شدند. سرتیپ دکتر آراین در زمان خدمتش در مرکز آموزشی فرح آباد شایستگی خود را به نحو احسن نشان دادند، به طوریکه تقدیرنامه های متعددی از فرمانده مرکز آموزشی دریافت نمودند.

آقای دکتر یوعو آراین در سال ۱۳۴۹ به درجه سرگردی نائل گردیدند. وی در سال ۱۳۵۴ به سنج منتقل شدند و در همان سال به درجه سرهنگ دومی ارتقا یافتند.

آقای دکتر آراین در شهر سنج به مدت شش سال در ضمن داشتن سمت ریاست بیمارستان لشکر سنج عهده دار ریاست سازمان خدمات درمانی ارتش هم بودند. وی در سال ۱۳۵۷ به درجه سرهنگ تمامی نائل گردیدند و در سال ۱۳۵۹ در جریان شروع جنگ های داخلی منطقه کردستان، پادگان و از جمله بیمارستان منطقه ای سنج به مدت یک ماه توسط کردها محاصره شده بود، در آن مدت ایشان به صورت شبانه روزی در بیمارستان لشکر مشغول مداوای مجروحین بود. در آن شرایط نامساعد و نیز عدم کمک رسانی و تامین تجهیزات، پاسخگوی مداوای مجروحین رو به افزایش نبود. بالاخره طولی نکشید که نیروی زمینی و هوانیروز حلقه محاصره را شکسته، پرسنل بیمارستان و مجروحین را در ابتدا به کرمانشاه و سپس به تهران منتقل نمودند.

بهداری نیروی زمینی در آن زمان وی را در پست ریاست درمانگاه ۵۰۳ نیروی زمینی ارتش جمهوری اسلامی منصوب نمودند. این درمانگاه در آغاز مرکز درمان بیماران سرپائی بود. اما پس از تلاش ها و پشتکار بسیار، موفق گردید این درمانگاه را به بیمارستان ۵۰۳ نیروی زمینی ارتش در رشته تخصصی بیماری های پوست تبدیل کند و ریاست آن را به عهده گیرد. در این بیمارستان در زمان جنگ تحمیلی بسیاری از بیماران شیمیائی که دچار ضایعات پوستی شده بودند تحت مداوا قرار می گرفتند. این بیمارستان ۶۰ تختخوابی که شش نفر متخصص بیماری های پوست داشت تبدیل به یک مرکز آموزشی برای دانشجویان دانشگاه آزاد و ارتش شد. این موضوع قابل ذکر است که قبل از تشکیل این بیمارستان تخصصی ما مجبور بودیم دانشجویان دانشگاه آزاد را برای آموزش بیماری های پوستی به یکی از بیمارستان های تامین اجتماعی بفرستیم.

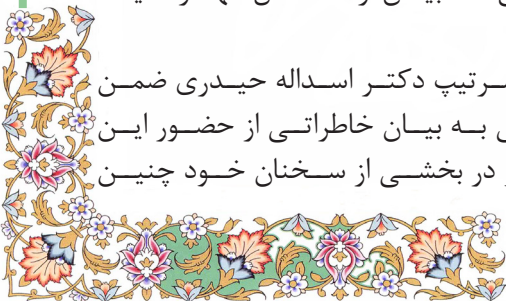
آقای دکتر آراین در سال ۱۳۷۲ مفتخر به دریافت درجه سرتیپی گردید. ایشان یکی دیگر از مفاخر ملت آشوری، با ریشه و تمدن شش هزار ساله است که با انتخاب مسیر درست در زندگی خود به این مقام ارزشمند رسید. و بالاخره پس از سالها



تلاش بی‌وقفه به میهن و مردم خود در فروردین سال ۹۶ از این جهان رخت بر بست (روحش شاد)

بالاخره زمستان ۱۳۹۴ هم با تمام بدی و خوبی هایش گذشت و نوروز ۱۳۹۵ رسید، این عید باستانی را ایرانیان ساکن در ایران و خیلی از ایرانیان ساکن در سایر کشورهای جهان و ملل کشورهای فارسی زبان دیگر به صورت باشکوهی جشن گرفتند. در شروع این سال جدید همه فارسی زبانان ظاهراً شاد بودند ولی متأسفانه به علت خصومت ها، کینه ها، نا امنی ها جنگ ها و مهاجرت‌های ناخواسته برعکس قدیم‌ها قلبشان شاد نبود. من که در اواخر زمستان آن سال بعد از سال‌ها بیماری احساس سلامتی کردم در ۱۷ اسفند سال ۱۳۹۴ برای مدت یک ماه با خانواده‌ام به شمال رفتیم، مدت چهار روز را در دریا کنار و بقیه را در عباس آباد گذرانیدیم. خوشبختانه در آن مدت احساس خوبی داشتم اما نمی‌دانم چرا حالا همه چیز با گذشته‌ها فرق کرده. در ماه اردیبهشت از سال ۱۳۹۵ چون احساس سلامتی کامل داشتم، قادر نبودم بیکار بمانم، پس سعی کردم با نوشتن مقالات بهداشتی در هفته نامه «روش آشوریان» به مدیریت آقای یوناتان بت کلیان‌ماینده محترم آشوریها و کلدانیهای ایران و دبیر کل اتحادیه جهانی آشوریان بنویسم، خوشبختانه پسرم دکتر الویس مرادخان در چنین شرکت شایسته مرا یاری دادند و توانستم تا تاریخ ۹۵/۱۰/۱۵ در حدود پانزده مقاله به مضمون: ۱- چگونه از جسم و روان خود مراقبت کنیم ۲- آیاشما چاق هستید ۳- افزایش فشار خون ۴- سیگار دشمن درجه یک اشرف مخلوقات ۵- بیماری قند (دیابت) ۶- چگونه با افزایش چربی خون مبارزه کنیم ۷- بیماری سرخرگهای قلب (سکته قلبی) ۸- کمر درد چیست ۹- درد چیست و چند نوع درد داریم ۱۰- سرما خوردگی چیست و چگونه می‌توان از آن پیشگیری کرد ۱۱- عوارض قلبی، ریوی و چشمی بیماری آرتریت روماتوئید. مقالات دیگری که در این هفته نامه بوسیله فرزندم دکتر الویس مرادخان نوشته شده با مضمون: رماتیسم چیست ۱۲- بیماری آرتریت ۱۳- بیماری لوپوس سیستمیک ۱۴- بیماری آرتریت روماتوئید ۱۵- یکی از خطرات بسیار شیرین زندگی در دوم شهریور ماه ۱۳۹۵ اتفاق افتاد. در این تاریخ بمناسبت روز بزرگداشت ابوعلی سینا (روز پزشک)، کانون بازنشستگان ارتش جمهوری اسلامی ایران از این جانب به همراه جمعی از پزشکان بازنشسته ارتش را برای شرکت در یک جشن با شکوه دعوت نمودند. برای من آن روز از زندگی‌ام جزء روزهای بسیار شیرین بود. در این روز فراموش نشدنی بسیاری از پزشکان قدیمی که بیش از ۳۰ سال آنها را ندیده بودم بار دیگر ملاقات نمودم.

در آن روز، ابتدا ریاست کانون بازنشستگی، امیر سرتیپ دکتر اسداله حیدری ضمن تبریک آن روز بزرگ به جامعه ارزشمند پزشکی به بیان خاطراتی از حضور این عزیزان وارسته در دوران دفاع مقدس پرداخته و در بخشی از سخنان خود چنین



گفتند: «درست است که اعتبار، توکل و نگهدارنده زندگی ما خداند متعال است ولی نجات‌دهنده هزاران انسان شما پزشکان فرهیخته بودید. جانبازان و رزمندگان بسیاری را مداوا کردید و خود یادگارانی ارزشمند و گرانمایه از هشت سال دفاع مقدس هستید و خوشحال از این هستیم که همسران و فرزندان شما در این جمع حضور دارند کسانی که صبورانه شما را حمایت کردند و از هیچ محبتی دریغ نمودند. در پایان عرض می‌کنم ما قلباً به شما کهن سربازان عزیز ارادت خاص داریم، چه آنانکه حضور دارند و بر ما منت نهادند، و چه آنانکه نتوانستند به هر دلیل تشریف بیاورند وظیفه داریم که به دیدار این یاران وفادار برویم.» در پایان سخنرانی امیر سرتیپ دکتر اسد الله حیدری از سرتیپ ۲ دکتر محمد زاده متخصص بیماری‌های داخلی و قلب و از این جانب دعوت نمودند که به بالای سن و تریبون سخن رانی برویم در ابتدا از خدمات شایسته جناب آقای دکتر محمدزاده و سپس از خدمات درمانی، مدیریتی و آموزشی ۴۰ ساله من تقدیر و تمجید نمودند، در ضمن از من خواسته شد که از خاطرات مهم خود در زمان دفاع مقدس بیاناتی نمایم این جانب از خاطرات فراوان آن زمان دو خاطره را که در متن زندگی نامه ام نوشته شده بیان نمودم. آن خاطرات برای هیات رئیسه و جمیع مدعوین بسیار ارزشمند و جالب بود. در پایان آن سخن رانی به افتخار ما سرود ملی «ای ایران مرز پرگهر» نواخته شد. من به نوبه خود از ریاست کانون و همکاران وی و از تمام همکاران خود که مورد



مراسم تجلیل از دکتر ویلیام مرادخان در روز پزشک - کانون بازنشستگان ارتش

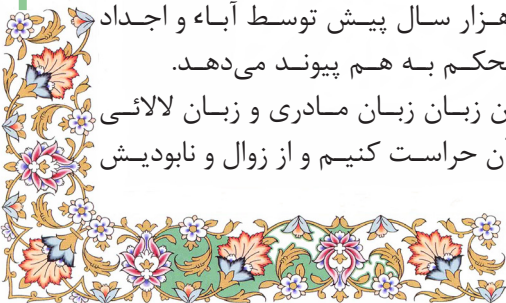




مراسم بزرگداشت روز پزشک در کانون بازنشستگان ارتش

لطف و محبت قرار گرفتم کمال تشکر را دارم. در دیدار بعدی که با امیر سرتیپ دکتر اسد الله حیدری داشتم از من خواسته شد که در ماه نامه کانون، بنام (تلاش) مقالات بهداشتی بنویسم، من هم با افتخار و میل وافر قبول نمودم که بتوانم برای همقطاران باز نشسته و شاغل خودخدمتی نمایم چون اعتقاد دارم کسانی که بتوانند از جسم و روح خود مراقبت کنند، خود و خویشاوندان آنها از خطرات بسیاری از بیماریها در امان خواهند بود.

از دیگر کارهایی که برایم خیلی مهم می باشد و در حال انجام آن هستم این است که آموخته های زمان کودکی و جوانی ام از زبان آشوری را با خود یادآوری نمایم و خواندن انجیل و مزامیر بزبان آشوری را در اولویت کارهایم قرار دهم. در این دو کار که مکمل همدیگر بودند بسیار موفق بوده ام بطوری که باعث شد من از نظر روحی و روانی شاد و خرسند باشم. زبان آشوری یکی از قدیمی ترین زبانهای بشریت است و اغلب زبان شناسان در کتابهای خود می نویسند که این زبان، زبانی است بسیار کامل، با دستور زبانی بسیار قوی که در چندین هزار سال پیش توسط آباء و اجداد ما نوشته و تنظیم شده و ما آشوریان را بشکل محکم به هم پیوند می دهد. من بر حسب وظیفه لازم می دانم که بگویم این زبان مادری و زبان لائالی دوران کودکی ما است باید مثل مردمک چشم از آن حراست کنیم و از زوال و نابودیش



با جان و دل جلوگیری نمائیم، این ممکن نیست مگر آن را بیاموزیم و بدانیم که زبان ما ریسمان محکمی است که موجودیت ما بسته به آن است، با قطع این ریسمان مرگ ما حتمی است.

هدف دیگر من در هشتادمین سال زندگی‌ام خواندن و بخاطر سپردن تک تک آیه‌های انجیل و مزامیر است در اینجا لازم میدانم که فقط یک سطر از مفاهیم بسیار عظیم انجیل مقدس را بیان نمایم.

عیسی مسیح می‌فرماید: «از نظر روحی شفاف و پاک باشید و در ضمن همچون مار هوشیار و دانا» منظور از این جمله این است که روحی پاک و بی‌ریا داشته باشید البته منظور از آن صاف و سادگی تنها نیست بلکه باید همراه آن دانائی و هوشیاری را بیاموزید. هوشیاری و دانش هم به تنهایی کافی نیست، چنانکه می‌دانیم در این جهان پهناور ما دانشمندان بسیار زیادی وجود دارند ولی بسیاری از آنها روح پاک ندارند. یکی از حکما در این مورد گوید که طیبی را دیدم که گوشه‌ی طبابت خود را بجای گذاشتن روی قلب مریض، در خیال روی جیب مریض گذاشته بود و یا دانشمندی فیزیکدان، جنگ‌افزاری میسازد که در آن واحد چند صد هزار مخلوق خدا را به دیار فانی می‌فرستد. در هر حال تغییرات عجیب و غریبی در پیش روی ما وجود دارد. اما نمی‌دانم چرا در عصر کنونی همه چیز با گذشته‌ها تفاوت دارد. نمی‌دانم دل ما خوش بود یا قدیم‌ها بیشتر خوش می‌گذشت.

نمی‌دانم سلامتی بیشتر بود و یا ما مریض نمی‌شدیم.

نمی‌دانم ما بی‌نیاز بودیم یا توقعات پائین بود.

نمی‌دانم همه چی داشتیم یا چشم هم چشمی نداشتیم.

نمی‌دانم در دنیا پول کم بود یا دزد نداشتیم.

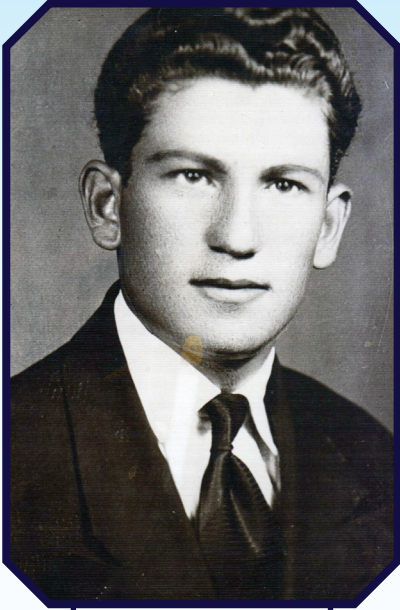
نمی‌دانم آن موقع‌ها حوصله داشتیم یا حالا وقت نداریم.

نمی‌دانم چه داشتیم و چه نداشتیم.

حواست هست یک سال دیگر گذشت، حالا دوباره دل خوش کنیم به آمدن یک سال دیگر، سالی که دلت نگیرد و غروبش غم نداشته باشد، در کوچه پس کوچه‌هایش بغض نباشد، سالی که در بهمن، اسفندش خاطره تلخی نداشته باشی یک سال دوست داشتنی که شاید مال من و تو باشد.

به امید سالی که نه از فاصله‌ها خبر باشد نه از درد، نه از ضعف، نه از فقر. به امید سالی که وقتی به آخر رسید جوجه‌ای از جوجه‌هایت کم نشده باشد. به امید صلح، به امید عشق، به امید شیرینترین سال‌ها.





دکتر ویلیام مرادخان
در سن بیست سالگی



روستای سپرغان



دانشجویان سال چهارم همراه با
اساتید





کادر آموزشی بخش داخلی



کادر آموزشی درمانی بیمارستان ۵۰۱ ارتش در کنار انترها





دکتر ویلیام در سمینار
دانشکده‌های پزشکی دانشگاه
تهران و دانشگاه علوم پزشکی
ارتش



دکتر ویلیام - ارائه مقاله
لوپوس در دانشکده پزشکی
ارتش



دکتر ویلیام - تجلیل از فارغ التحصیلان و قبول
شدگان کنکور سراسری



مرکز بیماریهای
پوست - مجسمه
دکتر یحیی دولتی





<http://wazariranology.blogfa.com>

ساختمان شهرداری ارومیه



نمایی از شهر ارومیه

